

سرزمین پخبندان

اثر:
ژول ورن

مترجم:

معصومه دریا



کتابخانه

انتشار الکترونیکی از

www.LiLiBook.ir

سرزمین یخندان

ژول ورن

مترجم: معصومه دریان



انتشارات کوشش

سوزمین یخبندان

ژول ورن / معصومه دریان

لیتوگرافی: عارف

چاپ: سیمرخ

نوبت چاپ: اول ۱۳۷۶

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

شابک: ۹۶۴-۶۳۲۶-۰۲-۱ ISBN: 964-6326-02-1



هرگز از یاد نخواهم برد روزی را که برای نخستین بار در گردهم‌آیی بزرگ علمی و فنی فرانسه سخن از سفر بر فراز قاره سیاه گفتم؛ قاره‌ای ناشناخته و فروپيچیده شده در هاله‌ای از ابهام. در آن روز من برای حاضران در گردهم‌آیی از دیدنی‌ها و شگفتی‌های نهفته در ژرفای جنگل‌های قاره سیاه، سخن گفتم. و نیز در همان روز بر ضرورت هوایی بودن این سفر تأکید بسیار نمودم و گفتم:

- من تصمیم دارم با بالنی که خود در کار ساخت آن هستم، اقدام به چنین

سفری کنم.

در آن روز که یکی از روزهای سرد سال ۱۸۰۰ بود کم‌تر کسی از آن جمع به سخنان من توجه کرد و آن را جدی و درخور تأمل انگاشت. اما دیری نپایید و آنگاه که در پی یک سفر پنج روزه با بالن و به‌هنگام بازگشت، گزارش دقیق علمی و مستند خود را به انجمن جغرافیادانان ارائه نمودم، آنگاه بود که درستی گفته‌های من آشکار گردید.

پس از پایان این سفر، آنگاه که وارد آلمان شدم، مورد استقبال و توجه

شدید مردم و دانشمندان واقع شدم اما هنوز هم به‌رغم آزمایش‌های ارزنده افرادی چون گودار، گرین اوژن و پاتوان هنوز هم بسیاری از دانشمندان یارای همراهی و همگامی با من را ندارند. اما با این همه، آن‌گاه که ماجرای سفر هوایی من در فرانکفورت نقل محافل و مجالس گردید سه تن از دانش‌پژوهان به‌اندیشه همراهی با من افتادند.

از آن‌جا که باید خود را برای سفری که در پیش رو داشتم آماده می‌ساختم شروع به آماده کردن وسایل و تجهیزات سفر نمودم. من برای بالن خود پارچه ویژه‌ای را در نظر گرفته بودم که در آن از الیاف کائوچو استفاده شده بود. دلیل این کار نیز قابلیت کشش این الیاف بود و این امر سبب می‌شد به‌هنگام فزونی حجم گاز باز شدن این الیافت مانع از ترکیدن بالن گردد. گذشته از این به‌خواسته من تولیدکنندگان این پارچه آن را با لایه بسیار نازکی اندود کرده بودند که آن را در برابر مواد شیمیایی و آثار آن‌ها ایمن می‌ساخت که عمده آن‌ها پوسیدگی در اثر مجاورت با گاز و نیز خشک و شکننده شدن در برابر نور خورشید بود. این بالن به‌سبب ظرفیت بالایش توان صعود به ارتفاعات بالا را نیز داشت.

ساعت یازده بامداد روز پرواز انباره بالن از گاز انباشته شده و همه چیز برای پرواز آماده بود و از آن‌جا که آن روز مصادف با بازار روز همگانی ماه سپتامبر بود، جمعیت درخور تأملی در شهر فرانکفورت شاهد این پرواز به‌یاد ماندنی بودند. انبوه جمعیت گردآمده در میدان به‌انتظار لحظه پرواز ایستاده بودند و گروهی نیز از پشت‌بام‌های مشرف به میدان و یا بالکن خانه‌ها نظاره‌گر پرواز بالن و جمعیت درهم فشرده حاضر در میدان بودند.

من برای آخرین بار درون سبد بالن را کنترل کردم. همه چیز مرتب بود و در جای ویژه خود قرار داشت؛ فشارسنج، ارتفاع‌سنج، دماسنج، دوربین‌ها و

خلاصه هر آن چیزی که برای پرواز ضرورتی اساسی به شمار می‌رفت. آخرین چیزی که چشمم بدان افتاد کیسه‌های شن بود که دیگر بار به‌دقت جای قرار گرفتنشان را کنترل کردم تا سبب برهم خوردن تعادل بالن نگردند.

چهره رنگ باخته و هیجان‌زده مردی جوان که در صف اول جمعیت قرار داشت توجه مرا به‌خود جلب کرد و به‌یاد آوردم که پیش‌تر نیز او را در دیگر شهرهای آلمان دیده بودم. او ظاهراً از دوستان پر و پا قرص برنامه‌های پرواز به‌شمار می‌آمد و کنجکاوانه به‌تماشای بالن ایستاده بود.

اینک ساعتی از آمادگی من برای پرواز می‌گذشت اما شگفتا که هنوز خبری از همفران من نبود، در حالی که بر ابتدای برنامه باید ساعتی پیش‌تر به‌من پیوسته باشند. با توجه به تأخیر بیش از اندازه‌اشان کسانی را در پی آنان فرستادم اما سرانجام معلوم شد که هر یک از آن‌ها از هراس پرواز به‌سویی رفته‌اند، یکی راهی وین شده بود و دیگری راهی لندن و سومی نیز برای انجام کاری به‌هامبورگ رفته بود. به‌هر تقدیر هر سه آنان دور از دسترس بودند و من به‌ناگزیر باید به‌تنهایی برنامه پرواز را اجرا می‌کردم.

با توجه به کاهش سه همراه، از دوستانم تقاضا کردم کیسه‌های شن جدیدی را معادل وزن آن سه نفر به‌بالن حمل کنند. حالا دیگر خود درون سبد بالن قرار گرفته بودم و از کسانی که طناب‌های قدرتمند مهارکننده را در دست داشتند تقاضا کردم که آرام‌آرام طناب‌ها را سست کنند. با سست شدن طناب‌ها بالن قدری از زمین فاصله گرفت اما آرامش مطلق هوا و نبود اندک بادی سبب می‌شد که پرواز بالن با دشواری رو به‌رو شود.

فضای میدان آکنده از زمزمه و همه‌جمعیت بود و چنین می‌نمود که جمعیت حاضر گمان می‌برند پرواز بالن در چنین هوای آرام و بدون بادی

ناممکن خواهد بود. من آخرین نگاه را به دوستانی که در پایین بودند انداختم و پرسیدم:

- آیا همه چیز آماده است؟

و زمانی که تک تک آنانی که طناب‌های لنگر را در دست داشتند با حرکت سر پاسخ مثبت دادند، فریاد زدم:

- طناب‌ها را رها کنید!

بالن آرام آرام به بالا صعود می‌کرد اما ناگهان احساس کردم درون سبد بالن و در پشت سر من کس دیگری هم حضور دارد و زمانی که سر برگرداندم در نهایت شگفتی همان مرد جوان رنگ پریده و پر تشویش را در برابر خود دیدم.
- سلام آقا!

- شما به چه مناسبت وارد بالن شده‌اید؟

- من نخواستم شما تنها باشید و خواستم در صورت لزوم به شما کمک کنم. شگفت‌زده برجا مانده بودم و نمی‌دانستم چه پاسخی به او بدهم. اما او بی آن‌که از این نگاه من دچار ناراحتی باشد، بدون توجه به نگاه‌های من گفت:

- اگر اشتباه نکنم احتمال دارد وزن من سبب کنندی اوج‌گیری بالن شود و تعادل آن را برهم زند. او سپس بدون آن‌که منتظر اجازه من باشد یا چیزی از من بپرسد بی درنگ و در برابر دیدگان حیرت‌زده من دو کیسه از شن‌های موجود در کف سبد بالن را خالی کرد و پس از فراغت از کار گفت:

- شما مرد بسیار بزرگواری هستید آقا، در بزرگواری شما همین بس که خواهش مرا رد نکردید و حال نیز امیدوارم دست دوستی مرا رد نکنید و اجازه دهید دستان را به نشانه دوستی بفشارم.

نگاهی به ارتفاع سنج و فشارسنج انداختم. بالن در بلندای شصدمتری

قرار داشت و گرداگردش را توده‌ای پرفشار فراگرفته بود و سبب گرمای بیش از اندازه‌ای می‌باشد. دیگر بار نگاهی به سرتا پای همسفر ناشناس خود انداختم. مردی بود جوان و با سنی حدود سی تا سی و پنج سال. در چهره‌اش نشانی از ترس نبود و برعکس ساختار چهره‌اش، چیزهای نشسته بر آن و نیز عضلات در هم پیچیده‌اش در مجموع او را آدمی با شهامت نشان می‌دادند. در خونسردی کامل به‌بالن و وسایل آن خیره شده بود و هیچ نشانی از اضطراب در چهره‌اش دیده نمی‌شد. او پس از مدتی سکوت، گفت:

- به‌راستی که شگفت‌انگیز است!

مرد که باز هم با سکوت و بی‌تفاوتی من روبه‌رو شده بود گفت:

- آیا از دیدن من در بالن ناراحت هستید؟ متأسفانه مشکل این است که نمی‌توانم کرایه خود را پرداخت کنم. البته سوار شدن من به‌بالن شما کاملاً از سر اتفاق بود.

- به‌هر حال کسی شما را ناگزیر به پیاده شدن نمی‌کند.

- اما بی‌تردید شما ماجرای آن جوانک ترسو را که فونتن نام داشت می‌دانید. او در ژانویه ۱۷۷۴، زمانی که کنت لورنس و دام شر قصد صعود به فضا را داشتند نزدیک بود برای آنان دردسر بزرگی بیافریند. البته آن سفر هم به‌خوبی به پایان رسید و کسی هم جان خود را از کف نداد.

من که از گفته‌های نامفهوم و شاید نیز آشفته او چیزی در نمی‌یافتم و رغبتی هم به شنیدن آن‌ها نداشتم، گفتم:

- پس از فرود به زمین در این مورد گفتگو خواهم کرد.

- نه آقا! نه! بهتر است به فکر بازگشت نباشیم.

- یعنی شما فکر می‌کنید به این زودی‌ها قادر به فرود نخواهیم بود؟

- فرودا؟ نه! نه! هرگز! ما باید تلاش کنیم تا هر چه بیشتر بالا و بالاتر برویم. بدون تردید آن بالاها و در آن سیارات جایی برای ما وجود دارد.

- کدام سیاره آقا؟

- مثلاً در مریخ. هر چند که به گمان دانشمندان در آنجا جز آمونیاک چیزی وجود ندارد اما من می دانم آنها اشتباه می کنند و ساکنان مریخ چشم انتظار ما هستند.

در این هنگام چشم من به کیسه های شن کف سبد بالن افتاد و به جای پاسخ دادن به او خشمگانه گفتم:

- آقا شما چه می کنید؟

- در مهارت و چیره دستی شما اندک تردیدی وجود ندارد و من خود نیز بدان باور دارم و یقیناً این همه گفتگو از پروازهای شما بی هوده نیست. اما نکته دیگری هم وجود دارد، یک اصل تردیدناپذیر. این اصل می گوید تجربه همانقدر که با تمرین خویشاوندی دارد با فرضیه و تئوری هم نسبتی نه چندان دور دارد. پس شما هم بپذیرید که شاید مطالعات من در عرصه پرواز نیز کارآمد باشد. آ... بله باید بگویم این دست آوردها نوعی الهام... بله نوعی الهام هستند.

من همچنان به مرد جوان و ناشناس خیره شده بودم و به راستی نمی دانستم چه باید بگویم. بالن نیز پس از مدتی صعود در یک حالت تعادل ثابت مانده بود؛ بدون حرکت. مرد ناشناس دست به سوی فشارسنج برد و پس از آن نیز نگاهی به ارتفاع سنج کرد و گفت:

- ما اینک در بلندای هشتصد متری زمین قرار داریم. از این بلندا می توان همه چیز را به گونه کامل آن دید، مثلاً انبوه مردمانی را که چون مورچه ها در میان یکدیگر می لولند و یا آنهایی که چون اسکله ها گرد هم آمده اند. و نیز

ساختمان‌ها، پل‌ها و کلیساهای بزرگ و کوچک.

من بی آن‌که چندان توجهی به سخنان مرد بیگانه داشته باشم احساس سرما کردم و بازتاب ناخودآگاه من در برابر این احساس، همسر ناشناس مرا بر آن داشت تا بگوید:

- اگر هیچ کاری به عنوان یک همسر از من برنیاید مطمئناً به یک کار قادر خواهم بود.

- چه کاری آقا؟!

- دادن بالاپوشم به شما و حفظ کردن شما از سرما.

- متشکرم آقا! نیاز به کمک شما ندارم.

مرد که ظاهراً از بی تفاوتی و پاسخ خشک من آزرده خاطر می نمود گفت:
این شیوه برخورد چندان با موازین انسانی و اخلاقی همماز نیست، آیا فکر نمی کنید بهتر این باشد که دست دوستی به یک هموطن بدهید. تا آن جا که من می دانم شما بخشی از دوران آموزش خود را در شهر ما گذرانده اید و از این رو من به عنوان یک همشهری، احساس می کنم که باید در این گوشه تنهایی همدم شما باشم و شما را از تنهایی برهانم.

به رغم سخنرانی مبسوط مردناشناس و سرزنش های غیرمستقیم او من همچنان بی آن که پاسخی به او بدهم در گوشه دیگری از سبب بالن نشستم. مرد جوان که چنین دید دفترچه کوچکی را از جیب بغل خود بیرون کشید و سرگرم ورق زدن آن شد. همان گونه که او خود می گفت ظاهراً این دفترچه کوچک ویژه یادداشت های او در زمینه های پرواز می بود.

مرد جوان در حالی که دفترچه اش را ورق می زد و رو به من داشت از اطلاعات مندرج در دفترچه اش سخن می گفت. از جمله این که عکس ها و

تصاویر فضایی و همچنین طرح‌هایی از طبقات جو و لایه‌های پرفشار زمین در اختیار دارد که می‌تواند برای هر پروازکننده‌ای سودمند باشد. دیگر بار مرد جوان رو به من کرد و پرسید:

- به گمان شما این اطلاعاتی که دفترچه مرا انباشته‌اند همگی به یکباره در دسترس انسان قرار گرفته‌اند؟ و سپس بی‌آن‌که منتظر پاسخ دادن من باشد ادامه داد:

- چه قدر مایه شادمانی است که ما در روزگارانی زندگی نمی‌کنیم که کسانی چون هونگلیفه ناگزیر بودند بالن‌های خود را با بخار آب یا به قول آن دیگری با گاز حاصل از سوزاندن کاه پر کنند.

من که ناخودآگاه از مرد جوان دل‌خوشی نداشتم، برآشفته از این سخنش، پاسخ دادم:

- آیا شما بر آن هستید که با چنین سخنانی ارزش کارهای پیران بزرگان را ناچیز جلوه دهید؟ یا منظورتان این است که من از سر ماجراجویی و حادثه‌طلبی تن به این کار داده و دست به پرواز زده‌ام؟

- نه آقا من هیچگاه قصد چنین کاری نداشتم و گمان نمی‌کنم کسی هم جرأت داشته باشد و کار بزرگان را بی‌ارج نماید. بدون تردید تلاش‌های آنان برای انجام چنان کارهای بزرگی با حداقل وسایل ممکن خود یک فداکاری بزرگ بوده است اما سؤال اصلی این است که:

- آیا روند رشد صنایع پروازی در یک صد سال گذشته چه گونه بوده است؟ او بی‌درنگ پس از این پرسش و بی‌آن‌که فرصت پاسخ یا حتا اندیشیدن به من بدهد عکسی را از کیف خود بیرون کشید و در حالی که عکس را به سوی من گرفته بود، شروع به بیان ماجرای مربوط به آن عکس نمود:

- زمان چندان زیادی از اختراع بالن به وسیله برادران مونگلیفه سپری نشده بود که دو تن از فرانسویان علاقمند پرواز به نام‌های مارکی آلد و پیلاتو بر آن شدند تا نخستین پرواز خود را انجام دهند. متأسفانه به سبب بی توجهی‌های لویی شانزدهم آنان نتوانستند از کمک‌های دولت برخوردار شوند. سرانجام آنان خشمگین از بی توجهی‌های دولت بر آن شدند تا به هر شکل ممکن پرواز خود را انجام دهند. آنان اتاقک مستطیل شکلی در زیر بالن خود تعبیه کرده و آن را از گاه انباشته بودند به گونه‌ای که در مراحل اولیه پرواز، پروازکنندگان قدرت و امکان تکان خوردن هم نداشتند. آنان در طول پرواز هر گاه می‌خواستند ارتفاع بگیرند قدری از آن گاه‌ها را درون منقلی پر آتشی که در آن جا آماده داشتند، می‌سوزاندند و با ورود دود آن به درون بالن ارتفاع آنان بیش‌تر می‌شد. این دو مرد خطر جو در سال ۱۲۸۳ از باغ قصر ولیعهد پرواز خود را آغاز کردند تا اندازه درخور توجهی ارتفاع گرفت و با گذشتن از روی رود سن به سوی انوالید و مدرسه عالی نظام رهسپار شدند و سرانجام با افزون‌تر کردن قدرت آتش از بولواری نیز گذشتند و دورتر شدند اما پایان این ماجرا ناخوش آیند بود و آن دو مرد شجاع خود نیز در زیر بالن نیم‌سوخته جان باخته بودند.

من که از شنیدن سرگذشت تأثرانگیز آن دو پیشگام پرواز اندوهگین شده بودم تأکید کردم.

- بله حق با شماست و آن حادثه، رخداد کوچکی نبود.

- بله آقا! این حادثه به بهای جان آنان تمام شد، اما شما چه؟ آیا هرگز با

چنان حوادثی روبه‌رو شده‌اید؟

- نه! هرگز نه خوشبختانه!

- اما می‌دانید که بدبختی هیچگاه پیشاپیش به انسان خبر نمی‌دهد و هر

بلایی به ناگاه نازل می‌شود؟ پس از آن دیگر مرد ناشناس هیچ نگفت و من هم که چندان اشتیاقی به گفتگو با او نداشتم سکوت کردم و در نتیجه سکوت پدید آمده به درازا کشید. بالن در جهت جنوب حرکت می‌کرد و هر لحظه نیز ارتفاع آن کم‌تر می‌شد. با پدیدار شدن دیگر باره شهر در زیر پایمان، مرد جوان گفت:

- توفان در پیش است و دور نیست گرفتار شویم.

- اما ما پیش از رسیدن توفان فرو خواهیم آمد.

- به گمان من باید بالا برویم و اگر زودتر این کار را بکنیم از توفان پیش

خواهیم افتاد.

او این بار نیز در پی این سخن خود و بی آنکه در اندیشه پاسخ من باشد، دست به یکی از کیسه‌های شن برد و پیش از آن که فرصت سخن گفتن بیابم کیسه شن در فضا معلق بود و بالن نیز اوج می‌گرفت. هر چند که ما به خوبی سردی هوا را احساس می‌کردیم اما این سبب نمی‌شد که تابش مستقیم آفتاب بر بدنه بالن سبب انبساط بیش‌تر گاز درون آن نگردد و این نیز به ارتفاع گرفتن بالن کمک می‌کرد. مرد ناشناس که از ارتفاع گرفتن بالن مطمئن شده بود گفت:

- نگران نباشید، هنوز هم بیش از سه هزار و پانصد پا هوای قابل تنفس در

پیرامون خود داریم و بهتر این است شما با آنچه من انجام می‌دهم مخالفت نکنید و این بی‌تردید مایه آرامش خاطر بیش‌تر شما خواهد بود.

به راستی دیگر عصبی و برآشفته بودم و ناخودآگاه خواستم از جا برخیزم

که ناگاه دستی قدرتمند بر شانهم نشست و با نیروی تمام بر سر جای خود نشاند. واقعاً دیگر احساس استیصال می‌کردم و از این رو پرسیدم:

- شما کی هستید آقا! نامتان چیست؟

- آیا گمان می‌کنید دانستن نام من برای شما ارزشی خواهد داشت و

مشکلی را از فرارویتان برخواهد داشت؟ اگر واقعاً چنین می‌پندارید باید بگویم که نام من روستارد است و نام خانوادگی‌ام نیز امیداکل. می‌توانید مرا به هر یک از این دو نام بخوانید.

احساس می‌کردم دانستن نام این ناشناس به هر تقدیر برای من آرامش‌بخش است. او با چنان آرامش و خونسردی شگفت‌آوری سخن می‌گفت که نه تنها مرا شگفت‌زده می‌ساخت بلکه...

- بله آقا... حالا می‌توان برگی دیگر از گذشته پرواز را ورق زد، آیا از زمان مرگ شارل چه مقدار بر دانش فضایی ما اضافه شده است؛ همان بزرگ‌مرد عرصه دانش فیزیک را می‌گویم. او توانست شیر اطمینانی بسازد که هرگاه میزان حجم گاز درون بالن از حد مجاز فزون‌تر می‌شد، با تخلیه گاز اضافی ایمنی آن را تخمین می‌کرد. این شیر به‌هنگام فرود نیز کارآمد بود، چرا که با باز کردن آن و تخلیه گاز می‌توانستند روند فرود بالن را به‌گونه دلخواه تنظیم نمایند. او گذشته از این کار موفق شد برای نخستین بار گاز اکسیژن را که چهار درجه سبک‌تر از هوا بود به‌جای بخار آب یا گازهای حاصل از سوزاندن چیزهایی چون گاه بود، به‌کار گیرد. به این ترتیب بالن‌ها می‌توانستند از خطر سوختن رهاگردند و نیز قدرت صعود به ارتفاع بیشتری را داشته باشند. او سرانجام در سال ۱۷۸۳ پس از درنوردیدن چندین و چند فرسنگ بالن خود را که بسیار قدرتمندتر از بالن‌های امروزی می‌نمود، پیروزمندانه در محوطه تولیدی فرود آورد و با مراسم ویژه مورد پیشباز و خوش‌آمدگویی واقع شد. دست‌آوردهای آنچنان ارزنده بود که پادشاه را ناگزیر ساخت تا یک مقرری دو هزار لیره‌ای برای او مقرر کند.

بله آقا! من آنقدر در این زمینه مطالعه دارم که قادر به اظهارنظر در برخی زمینه‌ها باشم. آیا آن سه تن را به‌خاطر دارید که توانستند وسیله پروازی خود را

به سکان مجهز کنند و بدین ترتیب کنترل آن را ساده تر نمایند؟ بدون تردید متوجه هستید که روی سخنم با مردانی چون گپتن، دمرو و بارو بود. اخیراً نیز یکی از شهروندان پاریسی، ساعت سازی به نام ژولین توانست وسیله پروازی خود را به تجهیزاتی مجهز کند که بتواند در خلاف جهت جریان هوا نیز حرکت نماید. یا آن دیگری که با بستن چهار بالن به یکدیگر و استفاده از بادبان قصد آن داشت حرکت بالن در افق را ساده تر سازد.

گذشته از این ها بحث بر این بود که با پیدایش نسلی از موتورهای جدید که قادرند مقاومت هوا را خنثی نمایند، جهش بزرگی در زمینه پرواز بالن ها رخ خواهد نمود. اما واقعیت این بود به سبب محدودیت دامنه عمل این پروانه های گردنده این طرح نتوانست موفقیت چندانی کسب نماید. اما آنچه قادر است بالن را به گونه دلخواه به پرواز درآورد، اختراع خود من است، طرحی که هیچ یک از اعضای آکادمی نیز حاضر به تأیید آن و ارائه کمک به من نشدند. دریغ که هیچ کس ارزش کار مرا ندانست و سپاس گوی این کار ارزشمند نشد.

مرد ناشناس با هیجان فراوان در حال سخن گفتن بود و بالن نیز همچنان در حال حرکت و اوج گیری بود و من به دشواری قادر به کنترلش بودم. واقع شدن در جریان باد ما را به سرعت پیش می راند و مرد ناشناس در حالی که سرش را به سوی من خم کرده و نزدیک تر شده بود گفت:

- آیا می توانید بناهای زیبای دارمشتات را ببینید؟ آیا واقعاً چشم اندازی

زیباتر از این می توان یافت؟!

- شما یقین دارید که این جا دارمشتات است؟

- البته. چون هم اینک فاصله ما تا فرانکفورت شش فرسنگ است.

- پس بهتر است هر چه زودتر فرود بیایم.

مرد ناشناس در حالی که خنده تمسخرآمیزی سر می داد گفت:

- البته اگر بتوانید فرود بیایید! چون فکر نمی کنم جایی بیابید که برج ناقوس یکی از کلیساها چشم انتظار بالن باشد.

و در این هنگام متوجه شدم دست او به طرف کیسه های شن می رود و خود را به سوی او افکندم تا از این کار بازش دارم. اما او با قدرت تمام مرا به یک سو انداخت و لحظه ای بعد بالن که سبک تر شده بود اوج بیش تری گرفت و به ارتفاع دو هزار پای رسید و او با لحنی آمرانه گفت:

- آرام باشید آقا! خون سردی بهتر از نگران بودن است. کسانی را به یاد آورید که برای یافتن دست آوردهای ارزشمند به ارتفاعاتی بیش از این صعود کردند، افرادی چون لوزاک، بکسو و بریدپوشت.

اما من با لحن سرشار از خشم یادآور شدم که هر چه زودتر باید فرود بیایم، و چون متوجه شدم که او دیگر بار قصد بیرون افکندن یکی دو کیسه شن دیگر را دارد تلاش کردم تا از این کار بازش بدارم. در همین هنگام توفان نیز آرام آرام از راه می رسید و اگر ارتفاع خود را کم نمی کردیم و فرود نمی آمدیم می توانست برای ما خطر آفرین باشد.

اما او همچنان در پی افکار خویش بود و با هیجانی پایان ناپذیر از موفقیت های افرادی سخن می گفت که توانسته بودند به ارتفاعات بالاتری صعود کنند و تأکید بر این نکته داشت که اگر ما قصد رقابت با این پیروزمندان عرصه پرواز را داریم باید تلاش کنیم به ارتفاعات بالا و بالاتری برسیم. او در میان گفته های خود از کسانی چون مارکی و کنتس متالامبر، مادموازم دوگار، کنت دولوارتسین در فرانسه و شوالیه انزانی در ایتالیا نام می برد. کسانی که شجاعانه و بادل های آکنده از شهادت در فضای بی پایان پیش و پیش تر رفته بودند و یادها و

افتخارات ارزشمندی از خود برجا نهاده بودند. او می‌گفت:

- ما باید تا بدانجا که امکان دارد و دز توان ماست در فضای بی‌کران پیش برویم و تنها در چنین صورتی است که شاید بتوان به‌راستی درک کرد که آیا نمی‌توان در مریخ زندگی کرد، و اگر چنین است چرا؟

افزایش ارتفاع بالن سبب کاهش هوا شده بود و این خود سبب می‌شد گاز درون بالن به‌شدت منبسط شود. من این افزایش حجم غیرعادی را در بالن احساس می‌کردم و بی‌تردید باید در این حال شیر اطمینان را برای کاهش حجم گاز می‌گشودیم اما مرد ناشناس با نهایت قدرت از این کار من جلوگیری می‌کرد. در افق جنوب نگاهم به ابرهای تیره‌ای خورد که بیم برخورد با آن‌ها ما را تهدید می‌کرد و بدین سبب بر آن شدم تا نهانی و دور از چشم مرد ناشناس طناب سوپاپ را بکشم و بدین ترتیب بالن را وادار به فرود کنم. او همچنان گرم سخنان خود بود و پس از لحظاتی دیگر بار برگ‌های دفترچه‌اش را در جستجوی چیزی ورق می‌زد و من نیز بی‌آن‌که او متوجه باشد طناب شیر اطمینان را در دست گرفته بودم و می‌کشیدم و تنها نگرانی‌ام این بود که صدای تخلیه گاز او را متوجه سازد. او دیگر بار گرم سخنان خود شده بود این بار از ابرمیولان سخن می‌گفت و این که چه قدر در آماج استهزاء دیگران قرار گرفت و در نهایت نیز ماجرای آتش گرفتن بالن او را مطرح کرد که از نوع بالن‌های برادران مونگلیفه بود و از سیستم گرمایش گاز استفاده می‌کرد و قربانی همان هم گردید. من طناب شیر اطمینان را با قدرت بیش‌تری می‌کشیدم و چشم به ارتفاع سنج داشتم. در همین هنگام مرد ناشناس عکسی را به‌سوی من گرفت و در حالی که از من می‌خواست به‌آن عکس توجه کنم گفت:

- بله آقا! این تصویر بالنی را نشان می‌دهد که در حال بلند کردن یک کشتی

است. شاید آن‌ها که در روزنامه‌ها این تصاویر به قول خودشان مسخره و خنده‌دار را می‌کشیدند خبر نداشتند که همان چیزهایی که آن‌ها مایه خنده‌اش می‌پندارند، در روزهای نه چندان دور به صورت حقیقت و واقعیت جلوه‌گر خواهند شد. او تصویری دیگر در این زمینه را به من نشان داد، باز هم بالنی بزرگ در حال حمل و جابه‌جایی یک کشتی بود. اینک مردناشناس تصاویر دیگر را دوست داشت؛ او این بار از سفرهای فضایی داد سخن داده بود و این که بالن‌ها خواهند توانست مردم را تا دوردست‌ها ببرند او حتا هزینه‌های این‌گونه سفرها را نیز برآورد کرده بود و برای سفرهای کوتاه هزینه‌ای بالغ بر یک‌هزار لیره را منصفانه می‌دانست. کم‌کم هیجان او آنچنان شدت گرفته بود که من احساس می‌کردم سخنانش نوعی حالت اوهام به خود گرفته است چرا که سخنان عجیب او و دست‌آوردهایی که از آن‌ها سخن می‌گفت بیش از آن دور از گمان بود که بتواند به‌عنوان پیشنهادی علمی قابل توجه و بررسی باشد.

او هنوز هم متوجه تخلیه گاز بالن نبود و این که بالن مرتباً پایین‌تر می‌آید. او در همین زمان تصویری از یک وسیله پروازی طراحی شده را به من نشان داد و یادآور شد که این تجهیزات را تنها افرادی می‌توانند به‌کار گیرند که از قدرت روحی و شجاعت بیش‌تری برخوردار باشند. برای این که تغییری در شرایط موجود بدهم، گفتم:

- احساس می‌کنم مطالعات شما در زمینه صنایع پروازی بسیار گسترده

است!

- به‌نظر من این صنعت می‌تواند خدمات بسیار درخور توجهی به مردم

ارائه کند. اگر من نیز عمری طولانی داشتم شاید می‌توانستم در این راستا کاری بکنم اما دریغاً که این فرصت را نخواهم داشت.

- چرا چنین می‌اندیشید؟

- چون مرا آمپه دوک و یا انروستاد نام نهاده‌اند.

خوشبختانه احساس می‌کردم بالن در حال کاهش ارتفاع و فرود است و در همان حال نگاهی به چهره همسفر ناشناسم انداختم و در نهایت شگفتی متوجه شدم رنگ چهره‌اش به سرخی گراییده است. او دیگر بار رشته کلام را در دست گرفت:

آیا ماجرای نبردهای فرانسویان را که به نبرد «گل» ها مشهور است می‌دانید؟ در این نبردها کسانی چون ژنرال ژوردن از صنعت پرواز بهره‌های بزرگی گرفتند. در تصرف شهر موبل و نیز به هنگام محاصره شاگروا اشخاصی چون ژنرال ژوردن، کوتل و ژنرال مورلت بارها و بارها با بالن به نضا صعود کردند و به مطالعه مواضع خودی و نیز خطوط دشمن پرداختند. آنان توانستند از بلندای آسمان شاهد استحکامات شهر مورد محاصره باشند و بدین ترتیب به سادگی حلقه محاصره را درهم شکنند. آنان حتا می‌توانستند از فراز سر نیروهای خود میزان کارآمدی نیروهای ترابری و لجستیکی نیروهای خود را برآورد نمایند.

اما به رغم این تأثیرات شگفت صنعت پرواز در به دست آمدن پیروزی، ناپلئون بناپارت در بازگشت از مصر با بستن مدرسه مودن که مرکز این تعلیمات به شمار می‌آمد و در آینده نیز می‌توانست در این عرصه سخنان بسیاری برای گفتن داشته باشد، عملاً این نوزاد را در نطفه خفه کرد و از میان برد.

در این هنگام مرد ناشناس که مدتی بود سر به زیر انداخته بود، سر برداشت و در برابر چشمان حیرت زده من گفت:

- با این که به شما گفته بودم و هشدار داده بودم باز هم شیر اطمینان را باز

کردید آقا؟

من ناخودآگاه با شنیدن این سخن طناب را از دست رها کردم اما او خونردانه ادامه داد:

- اما هنوز هم خوشبختانه سیصد لیورشن در بالن داریم آقا!

- ممکن است بپرسم چه نقشه‌ای در سر دارید؟

- آیا شما تاکنون از فراز دریاها پرواز کرده‌اید؟

او بی آنکه توجهی به چهره رنگ باخته من داشته باشد در دنباله کلام خود ضمن اظهار تأسف از این که چرا تاکنون بر فراز دریای آدریاتیک نرسیده‌ایم، نگاهی پرمعنا به کیسه‌های شن داخل بالن انداخت و با آهنگی تهدیدآمیز گفت:

- آیا شما فکر کردید که من متوجه کار شما نیستم و نمی‌بینم که شیر اطمینان گاز را باز کرده‌اید؟ نه آقا من از سر عمد سکوت کردم تا شما به کار خود ادامه دهید زیرا اگر چنین می‌شد فشار گاز بالن را می‌ترکاند. آیا شما سرگذشت آن دو پروازکننده شجاع را به خاطر دارید؛ جفری و بلانشارد. آنان در پرواز به یادماندنی و قهرمانانه خود در سال ۱۷۸۵ آنان در یک لحظه بحرانی ناگزیر شدند تمام کیسه‌های شنی را که همراه داشتند از بالن به بیرون افکندند و بدین ترتیب خود را از سقوط برهانند. اما پس از گذشت ساعتی، آن‌گاه که دیگر بار بالن را در حال فرو افتادن دیدند، هر آنچه در بالن داشتند از ابزار و لوازم گرفته تا مواد غذایی همه و همه را به دریا ریختند اما هنوز هم راه زیادی برای رسیدن به ساحل فرانسه در پیش رو داشتند. سرانجام کار بدانجا کشید که جفری رو به دوست خود نمود و گفت:

- دوست من بلانشارد، تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که با

فروانداختن خود به دریا امکان موفقیت پرواز تو را فراهم آورم، چون در این

صورت بالن سبک خواهد شد!

اما بلاشمارد با این پیشنهاد دوست فداکارش موافق نبود و در واپسین لحظه‌ای که او تصمیم به چنین کاری داشت، یادآور شد که بهترین راه آویزان شدن به طناب‌های بالن و رها کردن سبد است و در این صورت کاهش وزن درخور توجه سبب صعود بالن خواهد بود. با این کار بالن آرام آرام اوج گرفت و آن دو اینک می‌توانستند بندر کاله را ببینند. آیا شما هم می‌توانستید در چنان شرایطی خونسردی خود را به همان اندازه حفظ کنید که آنان کردند؟

اکنون دیگر در پیرامون خود چیزی جز وحشت نمی‌دیدم. در زیر بالن توده‌های درهم فشرده و سیاه و سپید ابر حرکت می‌کرد و صدای وحشتناک تندرهای و درخشش آذرخش‌ها همه و همه در فراز سر و گرداگردمان بود. این صداهای دهشت‌آفرین و تندرآسا پیاپی به گوش می‌رسید و آنچه می‌دیدم تنها یک چیز بود و یک نام داشت، وحشت! ناخودآگاه فریاد زدم؛ باید پایین برویم! - نه آقا! زمانی که آفتاب بر بلندای فضا و بر بالای سر ما چشم انتظار ماست پایین رفتن شرط عقل نیست! بهتر است تمام کیسه‌ها را پایین بیاندازیم و در این صورت بالن پنجاه لیور دیگر سبک‌تر خواهد شد.

او همان‌گونه که می‌گفت عمل کرد و اینک بالن سبک‌تر بود و ما در ارتفاع سه هزار و پانصد متری معلق و بی‌حرکت مانده بودیم. او برخلاف من که گرفتار خشمی جنون‌آسا بودم، بی‌آن‌که خشمگین باشد با شدت هیجان هنوز هم داد سخن می‌داد:

- اگر بادهای روی خوش نشان دهند و شانس با ما یار باشد خواهیم توانست تا دوردست‌ها برویم، اگر بر فراز جزایر آنتیل برسیم در آنجا خواهیم توانست از جریان پر سرعت بادهایی بهره‌گیریم که با سرعتی بیش از صد فرسنگ در وزش هستند و می‌توانستند ما را تا دوردست‌های افق ببرند. مگر شما نشنیده‌اید که بالن

کارتون، همان بالنی که به مناسبت جشن‌های تاجگذاری ناپلئون شب‌هنگام با فانوس‌های روشن در فضای پاریس قرار گرفته بود، بامدادان در برابر چشمان ناباور شهروندان رمی از فراز کلیسای بزرگ رم گذشت. ما نیز در صورت برخورداری از بادهای مناسب و پر سرعت خواهیم توانست دور و دورتر برویم.

دیگر صدای او را نمی‌شنیدم و همه چیز در غرش تندرهای و جهش آذرخش‌ها ناپدید شده بود و وحشتی بی‌پایان وجودم را فراگرفته بود. ناگهان شکافی در لابه‌لای توده‌های درهم فشرده ابرها پدید آمد و او در حالی که بدانجا اشاره می‌کرد گفت:

- دوست من! ببینید، این شهر را ببینید! ببینید چه قدر زیباست.

ناخودآگاه سر از بالن بیرون کردم. حق با او بود رودخانه راین را در حال گذر از میان شهر می‌دیدم. در همین هنگام نیز بر فراز سرمان آسمان آبی رنگ شروع به جلوه‌گری کرده بود، و مرد ناشناس در حالی که در برابر دیدگان ناباور من دوربین را به هوا پرتاب می‌کرد گفت:

- چه نیازی داریم که بدانیم به کجا می‌رویم اگر دش در فضای بی‌کران بسیار بهتر و زیباتر از فرود آمدن است. خوشبختانه دیگر پس از فروافتادن بالن‌های بسیار، کسی در پی آمارگیری از قربانیان پرواز نیست و همه پذیرفته‌اند کسانی که دست به این کار می‌زنند خود پیشاپیش خطرات آن را پذیرفته‌اند و به عبارت دیگر آنان را دیوانگانی می‌انگارند که با پای خویش به پیش‌باز مرگ می‌روند. او دیگر بار داستان پیلاتو را پیش کشیده بود و این بار چه گونگی پیچیدن ریسمان شیر اطمینان به بالن را که سرانجام سبب سقوط آنان شده بود شرح می‌داد و این که دو سرنشین بالن چه گونه بر روی سنگ‌ها تکه‌تکه شدند. من که از شدت وحشت

به جان آمده بودم فریاد زدم:

- تو را به مقدسات سوگند می‌دهم، دست بردار و بگذار پایین برویم.
 اما مرد ناشناس کماکان اندک توجهی به آنچه در پیرامونمان می‌گذشت،
 نداشت. نه غرش تندرهایی که چون انفجاری سهمگین بالن را به لرزه می‌افکند و
 نه حرکت‌های تند و هراس‌آفرین بالن در اثر وزش‌های ناگهانی تندبادها، هیچ یک
 تغییری در رفتار او نمی‌دادند. او در کمال خونسردی گفت:
 - آقا! شما دیگر به راستی حوصله مرا سر بردید! خاطر تان جمع باشد هر
 چه اتفاق افتد و چه بالا برویم و چه پایین بیایم، هیچ خطری برای شما وجود
 نخواهد داشت!

در پی این گفتار و بی‌آنکه نیازی به تأمل داشته باشد ناگهان فشارسنج و
 چند کیسه شن دیگر را نیز در پی دوربین و دیگر چیزها راهی فضای بیکران کرد و
 با این کار او بالن دیگر بار شروع به اوج‌گیری کرد. هوا به شدت سرد شده بود. و
 یخ‌های پدیدآمده بر بدنه بالن حکایت از آن داشت که به ارتفاع پنج هزار متری و
 شاید هم بیش از آن رسیده‌ایم. ناگهان تکه‌های برف مانندی که تا حدودی حالت
 یخ‌زدگی هم داشتند به سر و صورتم خورد. بی‌تردید در زیر پای ما توفانی
 سهمگین در جریان بود اما ما بر بلندای توفان ایستاده بودیم. همسفر ناشناس
 دیگر بار آغاز به سخنوری کرد:

- نگران نباشید آقا! حوادث همیشه قربانیان خود را از میان بی‌تجربه‌ها و
 ترسوها انتخاب می‌کنند. آیا می‌دانید آن پروازکننده‌ای که در اورلئان خود را
 به کشتن داد فقط چوب بی‌تجربگی اش را خورد. او بالن مونگلیفه خود را با
 بهره‌گیری از کاغذ و مقوا ساخته بود تا سبک باشد و آنگاه داخل منقل گاه دود
 می‌کرد تا بالنش را پر کند. و طبیعی بود بالن و سرنشین همه و همه طعمه آتش

شدند. یا موسمان که تعادلش را از دست داد و مانند شما چون فکر می‌کرد تنها راه کاهش ارتفاع است سقوط کرد و جان باخت. بالن بیتورف و مانهایم هم در اثر ندانم کاری بر فراز دریا آتش گرفت. هویس با بالنی پرواز می‌کرد که شیر اطمینانش آنقدر بزرگ بود که قادر به باز کردن و بستن آن نبود. سالدر که در طول راه کیسه شن‌هایش را بیرون افکنده بود وقتی جریان باد او را به سوی بوستون کشید نتوانست چاره‌ای بیاندیشد و به تخته سنگ‌ها خورد. البته من تمام آن‌ها را دوست دارم و از مرگشان اندوهگینم اما واقعیت این است که آن‌ها همه در اثر بی‌تجربگی و ترس جان خود را از کف دادند. بی‌تردید من هم روزی خواهم مرد اما نه در آن پایین بلکه در آن بالاها.

با شنیدن سخنان او تمام آن مناظر دهشتناک در برابر چشمانم جان می‌گرفت و بیش از پیش هراسانم می‌کرد اما هیچ چاره‌ای نداشتم. او حتا با بریدن طناب متصل به شیر اطمینان کاری کرد که دیگر نتوانم آن را باز کنم و بدین ترتیب بالن هر لحظه بالا و بالاتر می‌رفت و همراه با آن ترس و وحشت من نیز اوج می‌گرفت.

او این بار داستان سقوط خانم بلانشارد در ۱۸۱۹ را روایت می‌کرد:

-بله من خودم شاهد ماجرا بودم و فروافتادنش را دیدم. او با یک بالن سبک پرواز کرده بود و مدام باید مخزن بالن را با گاز نیدروژن می‌انباشت. اما او غافل از این بود که گاز از سوراخی در زیر بالن تخلیه می‌شود به گونه‌ای که هاله‌ای از گاز نیدروژن سبب بالن را فراگرفته بود. او به امید چتری بود که باخود به همراه داشت. او چنین پنداشته بود که در هنگام خطر می‌تواند با استفاده از آن خود را از مهلکه برهاند.

زمانی که این زن شجاع قصد فرود آمدن داشت هوا تاریک شده بود و او که

با احساس خطر قصد آزاد کردن چتر نجاتش را داشت اشتباهاً سبب آتش گرفتن منبع گاز اکسیژن شد. نوری خیره‌کننده فضای شهر را روشن کرده بود. این نور آنچنان بود که حتا میدان سن‌مارتو را نیز کاملاً روشن کرده بود. من او را در تلاش برای بستن سوراخ زیر بالن دیدم، او می‌خواست به این وسیله از آتش‌سوزی جلوگیری کند اما موفق نمی‌شد.

حباب بالن کوچک و کوچک‌تر می‌شد و او نیز همراه با بالن پایین می‌آمد. باد او را به سوی باغ بزرگی در کوچه پروانس کشید. دور از گمان نبود که بر فراز شاخه‌های درختان فروافتد اما دست تقدیر بازی دیگری داشت. بالن به سوی پشت بامی بلند کشیده شد و بالن با شدتی نه چندان زیاد به ساختمان خورد و لحظه‌ای دیگر پیکر زن بیچاره بر سنگفرش خیابان فروافتاده بود و من بر بالای سر او بودم.

شنیدن این داستان‌های هراس‌انگیز از زبان یک انسان ژولیده که در چشمانش درخششی غریب می‌دیدم نه تنها مرا به سرحد وحشت رسانده بود بلکه دیگر تردیدی نداشتم که سروکارم با یک دیوانه است. چرا که او جز یک دیوانه، شخص دیگری نه قادر به این حرکات بود و نه این چنین آسوده می‌توانست از مرگ دیگران سخن گوید. اینک او تقریباً تمام کیسه‌های شن و هر آنچه را رد بالن بود بیرون ریخته و بالن را به ارتفاع هشت هزار متری رسانده بود. در اثر کاهش فشار هوا خون از بینی‌ام بیرون می‌زد و این دیوانه فریاد می‌زد:

- چه چیزی دیدنی‌تر از تماشای قربانیان عرصه دانش. ما که نباید تنها

میراث‌خوار گذشتگان باشیم و خود هیچ بدان نیافزاییم.

اما من دیگر نه چیزی می‌دیدم و نه صدایی می‌شنیدم، اما او دیگر بار بر

زمین زانو زد و در حالی که دهانش را به گوش من نزدیک کرده بود گفت:

- داستان زامیکاری را نشنیده‌ای نه؟ پس اینک برایت بازخواهم گفت:

- آیا نشنیده‌ای که در آن روز زامیکاری برآشفته از تمسخر دیگران به سبب

عملی نشدن پروازش، و برای رهایی از این مسخره‌شدن‌ها و در شرایطی که حتا کسی حاضر نبود در پر کردن گاز بالن به او کمک کند تصمیم به پرواز گرفت. در آن شب او با دوستانش آندرولی و کورستی به سراغ بالن خود رفتند و سرانجام سه دیوانه بی تجربه گام در راهی نهادند که از پایان آن بی خبر بودند. ساعتی پس از پرواز هر یک از آنان در گوشه‌ای افتاده بودند و تنها آندرولی بود که تلاش می‌کرد راه چاره‌ای بیابد. آنان در اثر لحظه‌ای غفلت همه چیزی را از دست داده بودند حتا شعله شمع را که بر ایشان یک ضرورت بود. سرما از یک سو و سرگردانی از سوی دیگر آن‌ها را به اوج دهشت و هراس رسانده بود. آنان در راه سقوط بودند و سرانجام نیز بالنشان چرخ‌زنان چون گلوله‌ای بر فراز شاخه درختان فروافتاد.

- اما دوست من! توجه کن، ما این چنین نخواهیم بود. ما بالاتر خواهیم

رفت و بی تردید هر چه بالاتر رویم مرگی پرافتخارتر در انتظارمان خواهد بود.

بالن از هر آنچه در گمان آید تهی شده بود و نه تنها خبری از کیسه‌های شن

نبود بلکه هیچ چیز دیگری نیز که بتوان وزنی برای آن تصور کرد درون آن سب

باقی نمانده بود صداهاى عجیبی از فضا به گوش می‌رسید و گاه احساس می‌کردم

بالن در حال از هم گستن و نابود شدن است. نمی‌دانستم در چه ارتفاع

وحشتناکی قرار داریم. بی تردید آنچه در زیرپای ما قرار داشت کره زمین بود و

بر فراز سرمان نیز ستارگان پر شمار که در دل فضای تیره نشسته بودند.

ناگهان جوان دیوانه را پیش روی خود دیدم. او در برابر من ایستاده بود و

می‌گفت:

- دوست من! ساعت فداکاری رسیده است! ما باید در راه دانش و انسانیت

فداکاری کنیم، ما رانده‌شدگان از زمین و مطرود دین جامعه انسانی باید با فداکاری خود آنانی را که قصد مسخره کردنمان را دارند به‌مسخره گیریم و غرورشان را درهم شکنیم بله آقا! باید این طناب‌ها را ببریم و سبد بالن را در فضا رها سازیم. شاید بالن سبک‌تر شود و بتواند ما را به‌جایی برساند، مثلاً به‌کره خورشید.

دیگر به‌مرز جنون رسیده بودم و ناخودآگاه به‌سوی این دیوانه از بندگریخته‌یورش بردم. دقایقی چند من و او با یکدیگر گلاویز بودیم اما سرانجام من از پا افتادم. او در حالی‌که با یک دست مرا به‌سینه می‌فشرده با دست دیگر در حال بریدن طناب‌های سبد بود و صدایش را می‌شنیدم که می‌گفت:

- یک... خوب این هم دومیش... سه...

با تلاشی که تنها از بیم جان می‌تواند در وجود انسان شکل گیرد خود را از چنگ او رهاندم و به‌یک سو پرتابش کردم و در یک حرکت ناخودآگاه چنگ در طنابهای بالن زدم. شگفتا که سبد بالن در فضا رها شده بود و جوان دیوانه نیز به‌همراه آن.

همه جا تاریک بود و در یک کلمه چیزی جز وحشت احساس نمی‌کردم. صدایی مهیب نشان از ترکیدن بالن داشت و دیگر نه چیزی می‌دیدم و نه احساس می‌کردم. لحظه‌هایی بعد به‌هنگام گذر از لابه‌لای ابرها رطوبت ملایم ابرها صورتم را نوازش کرد. چشم گشودم و خود را در میان انبوه ابرها دیدم. بالن با سرعتی باور نکردنی به‌دور خود می‌چرخید و در یک زاویه کوچک نسبت به‌زمین در عین حالی که به‌پایین کشیده می‌شد در مسیر افقی نیز پیش می‌رفت. خدا می‌داند چه سرعتی داشت و با چند فرسنگ سرعت در ساعت پیش می‌رفت.

سرزمین یخبندان ❖ ۲۷

وقتی چشم گشودم در کلبه‌ای روستایی خوابیده بودم. پس از آنکه توانستم افکار خود را متمرکز کنم فهمیدم که در فاصله‌ای نه چندان دور نسبت به آمتردام و در ساحل خلیج «زیزده رزه» در کلبه‌ای روستایی قرار دارم. معجزه‌ای شگفت و باور نکردنی مرا نجات داده بود و در پایان سفری آن‌چنان دهشتانک و در شرایطی گرفتار چنان دیوانه‌ای شده بودم، هنوز هم زنده بودم. به هر تقدیر مدتی در کلبه دهقان مهربان به سر بردم و او مرا با خانواده جان کورب آشنا کرد. خانواده‌ای که تصمیم داشتند پس از مراسم عروسی پسرشان آن‌جا را به مقصد قطب شمال و سرزمین‌های یخبندان ترک کنند. که بالن خویش را از دست داده بودم بر آن شدم تا با آنان همسفر شوم و نادیده‌های سرزمین برف و یخ را ببینم.



گویی تقدیر این گونه رقم خورده بود که در این سفر چندان جدا از دیوانه‌هانباشم. خانواده جان کورب که به وسیله آن پیرمرد روستایی با آنان آشنا شده بودم و اینک قصد آن داشتم که در سفر به مناطق قطبی همسفرشان باشم نیز از شمار مردمان ماجراجو و دریانوردان حادثه‌جویی بودند که شاید چندان کم از همسفر ناشناس من به شمار نمی‌آمدند.

در زمان اقامت در کلبه پیرمرد روستایی روزی بر حسب اتفاق گذرم به منزل خانواده کورب افتاد. به هنگام گفتگو با آقای جان کورب که دریانوردی کهنه کار بود من نیز ماجرای سفر خود را و این که گرفتار چه همسفر ناخواسته و حشتناکی شده بودم، برایش باز گفتم. این دریانورد ماجراجو از من خواست تا در سفری به مناطق یخبندان شمال همراه آنان باشم و آنچه برای شما بازگو می‌کنم ماجرای است که بخشی از آن را از پسر او لویی کورب شنیده‌ام و در بخشی دیگر نیز خود همسفر آنان و شاهد ماجرا بوده‌ام. اما آنچه به عنوان شرح

حال خانواده کورب خواهم گفت چنین است:

جان کورب از شما دریانوردانی که در اثر تلاش و پشتکار بسیار و بهره‌گیری از فرصت‌های توانسته بود یک کشتی نسبتاً مناسب برای خود تهیه کند. او اینک پس از چندین و چند سال دریانوردی دیگر در بسیاری از بنادر دریانوردی نام آشنا به حساب می‌آمد و با کشتی خود که آن را جان‌هاردی نام نهاده بود انواع کالاهای تجارتي را حمل می‌کرد و از آن‌جا که مورد اطمینان همه بود هیچگاه در معاملاتش دچار مشکل نمی‌شد.

او پس از سال‌ها دریانوردی و بر اساس سنت‌های دیرین در آخرین سفر تجارتي خود به همراه جان‌هاردی نرفته بود بلکه در این سفر فرماندهی آن را به پسرش لویی سپرده بود. و اینک چشم انتظار ورود فرزندش به بندر بود تا یک سره او را به کلیسا ببرد و مراسم عقد و عروسی‌اش را بر پا کند. عروس جان کورب دختر خواهرش ماری بود. جان نه تنها دایی ماری به‌شمار می‌آمد بلکه پدرخوانده و قیم او نیز به حساب می‌آمد چون خواهر جان کورب به‌هنگام مرگ یگانه دختر خود را به او سپرده بود و او نیز صادقانه باور داشت که ازدواج با لویی سبب خوشبختی ماری خواهد شد. او مدت‌ها بود که این دو جوان را برای یکدیگر در نظر گرفته بود و اینک می‌رفت تا مراسم عقد و عروسی را برگزار کند. در آن روز همه چشم به راه رسیدن کشتی جان‌هاردی به بندرگاه بودند و در این میان جان کورب که از شادی سرپا بند نبود شتابان به دیدار کشیش رفت تا از او بخواهد برای اجرای مراسم عقد آماده باشد و احیاناً کار و مشغله دیگری او را به خود مشغول نسازد. او می‌خواست به‌هنگام ورود کشتی به بندرگاه همه چیز آماده و مهیا باشد و او بی‌هیچ دغدغه‌ای عروس و داماد را از همان اسکله و بندرگاه راهی کلیسا سازد. جان با دیدن کشیش گفت:

- پدر شما به من قول داده بودید مراسم ازدواج پسر من را خود شما برگزار کنید!

کشیش که هنوز دعای صبح خود را به پایان نرسانده بود و آمدن جان کورب سبب ناتمام ماندن دعایش شده بود گفت:

- و تو پسر من! از حالا خیال داری نگذاری من دعای خود را به پایان ببرم؟
جان کورب که از مهربانی و لطف کشیش پیر نسبت به همه به ویژه خودش مطمئن بود پاسخ داد:

- پدر، من کاری به دعای شما ندارم و تنها چیزی که می دانم این است که به من قول داده اید خودتان پسر من را تقدیس کنید و خود شما نیز عقد ازدواج لویی و ماری جاری کنید و حالا هم وقت اجرای قول و قرارمان فرا رسیده است.
کشیش پیر که متوجه حال جان کورب شده بود و می دانست هر پدری به ویژه در مورد نخستین فرزند خود چنین است، در حالی که لباس ویژه دعا را از تن بیرون می کرد گفت:

- فرزند من! از صمیم قلب به تو شادباش می گویم. مطمئن باش من هیچگاه قولی را که به تو داده بودم از یاد نخواهم برد و اینک نیز آماده ام و دیگر وظایف مرا یکی دیگر از برادران عهده دار خواهد شد. هر زمان پسر تو از راه برسد و شما آماده باشید من در کلیسا به انتظارتان خواهم بود.

جان کورب دیگر بار از کشیش پیر سپاسگزاری کرد و یادآور شد که او را زیادتر از حد منتظر نخواهد گذاشت چرا که از یک سو اینک کشتی از راه خواهد رسید و از سوی دیگر پیش تر از آن تمام مهمانان را دعوت کرده است و همه آماده هستند و در حالی که لبخند بر لبانش نشسته بود گفت:

- پدر مطمئن باشید که شما را زیاد معطل نخواهم کرد و شما فقط کاری که

می‌کنید باید گناهان او را چه در روی زمین و چه در هوا و دریا، همه را ببخشاید و دور از هر گناه و آلاشی مراسم ازدواج آن‌ها را به عمل آورید. می‌دانید پدرا! نمی‌دانم چرا خیالاتی شده‌ام و دلم می‌خواهد لویی وقتی از راه می‌رسد پیش از هرکاری و فقط برای آمدن به کلیسا از کشتی پیاده شود!

- برو فرزندم! نگران نباش و مقدمات عروسی را فراهم کن، برو فرزندم!

- پدرا مطمئن باش تا نیم ساعت دیگر نزد شما خواهم بود!

مرد دریانورد شتابان رو به‌خانه نهاد. خانه او نیز چون تمام دریانوردان شیفته دریا در نزدیکی دریا و کنار اسکله قرار داشت و هر وقت همسرش یا دیگران از او می‌خواستند خانه‌ای در دیگر نقاط روستا تهیه کند می‌گفت:

- دریانورد باید همیشه بتواند از پنجره خانه‌اش دریا را ببیند.

جان کورب به این منطقه از صمیم دل عشق می‌ورزید و آن را دوست داشت. او که در روزگار جوانی ملوان ساده بود. در سایه تلاش خود در این ناحیه بندری توانسته بود برای خود زندگی نسبتاً راحتی فراهم آورد. او همراه با خانواده‌اش در بندر هاور سکونت داشت و هیچگاه خود و کشتی‌اش مشکل‌کاری نداشتند. او همیشه مشتریان خوبی داشت که برای کالاهایشان کرایه خوب و پول نقد می‌پرداختند و اگر هم خود جان بارهایی چون چوب یا آهن برای فروش می‌آورد، می‌توانست آن‌ها را به قیمت خوب و سود قابل ملاحظه بفروشد.

جان کورب دریانورد پس از این همه سال کار و تلاش اینک فرماندهی کشتی‌اش را به فرزندش لویی که دریانوردی شجاع و کارآمد بود و زیر دست پدر رموز این کار را فرا گرفته بود، سپرده و به قول معروف او را جانشین خود کرده بود. از سوی دیگر لویی جوان نیز علاقه بیاری به دختر خاله‌اش هاری داشت و

هنگام رفتن به سفر و دوری از خانه همیشه یاد و خاطره او را با خود داشت و هیچگاه از یادش نمی‌برد.

ورود کشتی به بندر برای جان کورب از همه جهت شادی آفرین بود و نوید دهنده خوشی و خوشبختی. چرا که او نه تنها با آمدن کشتی مراسم عروسی پسرش را برگزار می‌کرد و این بی‌تردید بزرگ‌ترین آرزوی هر پدری بود، بلکه با فروش کالایی که لویی با خود می‌آورد می‌توانست در انتظار سود سرشاری نیز باشد. کشتی او سه ماه پیش به ناخدایی لویی کورب بندرگاه را ترک کرده بود و پس از سه ماه تلاش و ستیز با امواج دریا اینک باز می‌آمد تا در پایان یک سفر بدون حادثه و پر سود پیام‌آور شادی و شادکامی برای خانواده کورب باشد.

زمانی که جان کورب گام به خانه نهاد، تمام افراد خانواده را آماده و مهیای حرکت به سوی کلیسا دید. همه با لباس‌های نو و سر و روی آراسته و پیراسته گرداگرد هاری را گرفته بودند. عروس جوان با چهره‌ای گشاده و خندان در رؤیای مراسم عروسی خود بود و چون هر دختری دلهره‌ای ناشناخته بر قلبش چنگ می‌انداخت اما وقتی به یاد می‌آورد همسرش کسی جز لویی نیست آن دغدغه و دلهره به یکباره جای خود را به آرامشی مطلق می‌داد. او و لویی سال‌ها در کنار یکدیگر بزرگ شده بودند و از کوچک‌ترین ویژگی‌های روحی و اخلاقی یکدیگر آگاه بودند و از این رو هاری چون بسیاری از دختران به ازدواج مردی ناشناس و بیگانه در نمی‌آمد و از این رو دلهره‌اش نیز بی‌هوده بود. دختر جوان گه‌گاه زیر لب زمزمه می‌کرد، خدایا! ای کاش باها تندتر می‌وزید و کشتی زودتر به اسکله می‌رسید.

جان کورب با دیدن عروسش آن هم در لباس زیبای عروسی، سر از پا نمی‌شناخت. او نه تنها از ازدواج پسرش شادمان بود بلکه هاری نیز برای او

چندان تفاوتی با فرزندان خودش نداشت و این همه شادی او را دو چندان می ساخت. او رو به هاری کرد و گفت:

- دخترم! شتاب کن، بیم از آن دارم دیر به بندر برسیم.

- کشتی رسیده است دانی جان؟

- نه دخترم! اما باد شمال به شدت در حال وزیدن است و جان هاردی در جریان این تندباد خیلی زود به بندر خواهد رسید.

- دانی جان! آیا به همه مهمانان و آنانی که باید در مراسم کلیا حاضر

باشند خبر داده اید؟

- بله دخترم! همه چیز مرتب است، همه چیز!

- محضردار و پدر روحانی چه؟

- گفتم که همه حاضر و آماده هستند و تنها تو هستی که نباید ما را معطل

کنی.

گویی به راستی تمام خوشی ها و خبرهای خوش جان کورب را در آماج خود گرفته بودند، چرا که در همین هنگام یکی از دوستانش به نام کلرباب که مدعوین عروسی نیز به شمار می رفت وارد شد. او پس از احوال پرسشی با عروس، رو به جان کورب کرد و گفت:

- دوست عزیز این هم یک شانس دیگر آن هم شانسی قابل توجه. کشتی تو

بسیار به موقع وارد بندری می شود چون هم اینک ماموران دولت برای حمل مقدار زیادی چوب های بریده شده از جنگل ها در به در به دنبال کشتی می گردند و حاضر هستند پول خوبی برای حمل آنها بدهند.

در این هنگام هاری بدون توجه و غافل از گفتگوی آن دو در پاسخ دایی

خود که تأکید بر شتاب او داشت، گفت:

- ما دیگر کاری نداریم و حاضریم، البته به انتظار لویی هستیم.
جان کورب در این هنگام رو به دوست از راه رسیده خود کرد و آنچنان که
گویی او هیچ نمی‌داند، گفت:

- معرفی می‌کنم، دختر خواهرم و عروس ماری، همسر پسر لویی.
- تبریک می‌گویم و زندگی خوشی را برایشان آرزو می‌کنم.
جان دیگر بار روی سخن را به ماجرای بار دولتی برگرداند و پرسید:
- راستی نگفتید این بارها چه قدر است و چه زمانی قصد بارگیری دارند؟
اما پرسش‌های پیاپی عروس و همسر جان در رابطه با مهمانان و این که چه
کسانی را به مهمانی دعوت کرده است و پرسش‌هایی از این دست فرصت ادامه
گفتگو به دو مرد را نداد. جان کورب در پاسخ آن‌ها گفت:

- من که گفتم تمام دوستان را به عروسی دعوت کرده‌ام. چه دوستان
دریانورد و چه افراد معمول و آن‌هایی که سروکاری با دریا و کشتی ندارند.
وقتی ماری به‌دایی خود پیشنهاد کرد که بروند و در پای اسکله چشم انتظار
لویی باشند، دایی اش نیز نظر او را تأیید کرد و یادآور شد که ترجیح می‌دهد
موزیک خوش‌آمد را در اسکله با ویولون خود بنوازد.

مهمانان یکی پس از دیگری رسیدند و دیری نپایید که تقریباً تمام مهمانان
در خانه گرد آمده بودند. در این هنگام ماری به سنت مرسوم در حالی که کتاب
مقدس را پیش رویش نهاده و زانو زده بود دعا کرد و برای خود و همسرش
آرزوی خوشبختی نمود. دیگران نیز همراه با عروس همگی برای دریانوردان و
عروش دعا کردند و آرزوی خوشبختی نمودند. در میان این جمعیت تنها من
بودم که مبهوت و ساکت در گوشه‌ای ایستاده بودم چرا که هنوز از ضربه دهشتناک
ماجرای آن سفر هوایی، رفتار آن جوان دیوانه و سرانجام چه‌گونگی کشته شدنش

رها نشده بودم و هر زمان چشم برهم می‌نهادم او را سرگردان و معلق در میان زمین و آسمان می‌دیدم. واقعاً که این دیوانه با دیوانگی‌هایش مرا نیز به مرز جنون کشانده بود.

پس از پایان دعا و نیایش عروس جوان با وقاری خاص و شکوهی ویژه آن لباس سپید و بلند به میان جمع مهمانان آمد و هر یک از آنان تک‌به‌تک به او تبریک گفتند و برایش آرزوی خوشبختی نمودند. در این هنگام جان‌کوب آنچنان که گویی دیگر توان شکیبایی ندارد گفت:

- خیال راه افتادن ندارید؟ فکر می‌کنم بهتر باشد هر چه زودتر حرکت کنیم. صحنه حرکت آن جمعیت برای من بسیار دلپذیر بود. گروهی زن و مرد، شاد و سرحال و با لبانی خندان کف زنان و آواز خوانان در پی عروس به حرکت در آمده بودند. در آن هوای ملایم بامدادی با نزدیک شدن به دریا صدای امواج نیز با آواز همراهان عروس در آمیخته و جلوه و شکوه آن را دو چندان می‌کرد. خبر ورود کشتی که برای آن منطقه ساحلی به نوبه خود مهم‌ترین خبر روز به شمار می‌آمد با خبر عروسی ناخدای آن لویی کوب در هم آمیخته و کنجکاوی همه را برانگیخته بود. از این رو در طول راه و با شنیدن صدای دست افشانی و آواز بدرقه کنندگان عروس پیاپی پنجره‌ها و درها گشوده می‌شد و سرها بیرون می‌آمد؛ به تماشا و گروهی نیز از گوشه و کنار فریادزنان به جان کوب شادباش می‌گفتند. این مراسم تا کنار ساحل ادامه داشت و هوای ملایم و آفتابی نیز با انبوه برگزار کنندگان این عروسی سرسازگاری داشت و به دریانوردان روی خوش نشان می‌داد.

در نزدیکی اسکله چند قایق ماهیگیری دیده می‌شد و از دوردست نیز دو کشتی بزرگ در حال نزدیک شدن به ساحل بودند. اینک مأموران حوزه بندری نیز

به خیل جمعیت پیوسته و در شادی آنان شریک شده بودند. دو کشتی آرام آرام به ساحل نزدیک می شدند. جان کورب حتا از دور و بدون دوربین نیز می توانست کشتی خود را باز شناسد. با نزدیک تر شدن کشتی سروصدای شادی کنندگان نیز اوج بیشتری می گرفت و جان کورب همچنان که با دوربین جان هاردی را زیر نظر داشت و در همان حال نیز به شیوه دریانوردان با حرکات دست و سر به شادباش های دوستان تازه از راه رسیده پاسخ می داد. او پس از این که کاملاً کشتی را با دوربین از نظر گذراند گفت:

- مژده بدهید که کشتی ما این بار هم چون همیشه سالم و سلامت به بندر رسید. هم اکنون لنگرها را می بینم که آماده نگاه داشته شده اند تا با رسیدن به اسکله بی درنگ در آب افکنده شوند.

در این هنگام یکی از دوستانش پرسید:

- جان! ناخدای جوان را می بینی؟ در چه حال است و چه می کند؟

- نه هنوز نه! نمی دانم کجاست، شاید سرگرم کارهای خودش باشد، در

اتاقش و یا انبارها.

کلماتی که دست بر روی ابروان نهاده بود و به دقت کشتی را نگاه می کرد

پرسید:

- تو می دانی پرچم کشتی را بینی، چرا پرچم را بالا نبرده اند؟

- نمی دانم دوست من! حتماً دلیلی دارد.

جان کورب این پاسخ را به دوستش داد اما ناگهان احساسی غریب

وجودش را فراگرفت و زیر لب زمزمه کرد؛ راستی چرا؟ به چه دلیل؟ اما غوغای

مهمانان بیش از این به او فرصت نداد و دیگر بار آرامش اولیه را باز یافت. در این

هنگام ماری که به دایمی خود نزدیک شده بود گفت:

- دایی جان! می توانم خواهش کنم دوربین را به من بدهید. می خواهم اولین کسی باشم که او را می بینم.

- آهای دخترا مثل این که پسر من هم هست نه؟!

- دایی جان سی سال پسر شما بوده اما از نامزدی ما چندانی نمی گذرد!
کشتی کاملاً به اسکله نزدیک شده بود و بی آن که نیاز به دوربین باشد همه جای آن به خوبی در دیدرس بود. کارکنان کشتی برای پهلو گرفتن آماده می شدند. بادبان ها را پایین کشیده بودند و ملوانان با شتاب در آمد و شد بودند. اما نه هاری و نه جان کورب هنوز هیچ یک موفق به دیدن ناخدای کشتی نشده بودند جان کورب در حالی که سرش را به نشانه تعجب تکان می داد گفت:

- تعجب می کنم، خبری از لویی نیست و به جای او آندره وازلینک، ناخدا دوم کشتی، در عرشه فرمان می دهد.

یکی از میان مهمانان فریاد زد:

- آن هم میسن نجار است، آن یکی هم پنلان!

کشتی دیگر فاصله ای چندان با اسکله نداشت، شاید فقط چند متر. و ناگهان پرچم سیاه بر دکل کشتی بالا رفت. سرنشینان کشتی بدون استثنا حالت افراد سوگوار را داشتند و صدا از کسی بر نمی آمد.

ناگهان وحشت و هراس تمام جمعیت را فرا گرفت. قلب هاری سیه بخت آنچنان می تپید که اگر کسی در نزدیکی اش می بود صدای آن را می شنید. کشتی در میان سکوتی مرگبار به پهلوی اسکله لغزید. تمام افراد خانواده کورب و گروهی از مهمانان به سوی کشتی یورش بردند و لحظه ای بعد بسیاری از آنان در عرشه کشتی نبودند. جان کورب قدرت سخن گفتن نداشت و مدام فریاد می زد:

- پسر، لویی، لویی کجاست؟

ملوانان در حالی که همگی کلاه از سر بر گرفته بودند، بدون هیچ پاسخی پرچم سیاه را نشان دادند. ماری فریادی جگرخراش بر آورد و در آغوش دایی نگون بختش فرو افتاد. اما مرد تیره روز خودش در آن لحظه نیاز به تکیه گاهی داشت که بتواند بر پا نگاهش دارد. دربانورد کهنه کار با دیدن معاون کشتی همه چیز را دریافته بود و نیاز به هیچ توضیح دیگری نداشت.



جان کورب پس از ساعتی آنگاه که توانست تا حدودی بر اعصاب خود مسلط شود ابتدا از دوستان و نزدیکانش تقاضا کرد ماری را که هنوز هم بی‌هوش در گوشه‌ای افتاده بود، به‌خانه‌اش برسانند و از او مراقبت کنند. سپس آندره وازلینک ناخدا دوم کشتی و معاون لویی را فراخواند تا شرح ماجرای را که برای پسرش رخ نموده بود به‌تفصیل برایش بازگوید. ناخدا دوم وازلینک در حالی که گزارش‌های روزانه ثبت شده کشتی را در اختیار جان کورب قرار می‌داد این چنین گفت:

در مسیر بازگشت به دونکرک، در تاریخ بیست‌وششم آوریل به‌هنگام گذر از نزدیکی ارتفاعات ماسترلن با توفانی شدید و تندبادهای جنوبی روبه‌رو شدیم. البته مسیر ما و جریان توفان به‌گونه‌ای بود که ما می‌توانستیم با دورتر ماندن از ساحل از آسیب توفان ایمن باشیم و به‌راه خود ادامه دهیم چرا که با نزدیک‌تر شدن به آب‌های ساحلی توفان نیز شدت می‌گرفت. اما در این هنگام

دیده بان کشتی خبر داد که کشتی بادبانی کوچکی در آب‌های ساحلی در کام توفان گرفتار شده است. ناخدا لویی کورب خود برای دیدن آن کشتی از دکل بالا رفت و زمانی که مطمئن شد اگر به آن کشتی کمک نکنیم بدون تردید خود و سرنشینانش از میان خواهند رفت دستور داد تا لنگر بیاندازیم. او به رغم هشدارهای بسیار ملوانان که او را از نزدیک شدن به آب‌های ساحلی آن هم در چنان شرایطی بر حذر می‌داشتند، دستور داد تا یکی از قایق‌های نجات را در آب اندازند و سپس همراه با ملوان کورب به قصد نجات سرنشینان آن کشتی کوچک در قایق نشست. در واپسین لحظه حرکت آن دو ملوان نوکت نیز به آنان پیوست. ناخدا برای در خطر نیافتن جان هاردی به من دستور داد تا در همان نقطه لنگر بیاندازم و به انتظار ایشان باشم چرا که نمی‌خواست کشتی وارد آب‌های توفانی شود. به هر تقدیر ما دورادور مراقب آنان بودیم اما لحظاتی بعد با فروافتادن مه غلیظی و کاهش قدرت دید آنان را گم کردیم. متأسفانه نزدیک بودن غروبگاهان سبب شد که خیلی زود تاریکی از راه برسد و از آن جا که آب‌ها آشفته بودند و چراغی هم دیده نمی‌شد ما به ناگزیر تا بامداد در همان جا به انتظار ماندیم هر چند که خودمان نیز در اثر تلاطم دریا و کوبش پیاپی امواج شرایط چندان مطلوبی نداشتیم و حتا دوبار نیز به سبب شدت توفان ناگزیر از لنگر کشیدن شدیم تا با دورتر شدن از آن قسمت دریا خود را از دام توفان برهانیم.

فردای آن روز نزدیک ظهر توفان فرونشست و چون ما آن هنگام خبری از ناخدا نشده بود به ناگزیر لنگر برکشیدم و به ساحل نزدیک شدیم اما نه نشانی از ناخدا لویی و همراهانش بود و نه حتا اثری از آن کشتی کوچک. ما به رغم تلاش و جستجوی فراوان حتا موفق به یافتن نشانی از آنها نیز نشدیم و از آن جا که گمام می‌کردم توفان هم آن کشتی را در هم شکسته باشد باید حداقل نشان کوچکی از

بقایای آن بر آب‌های ساحلی دیده شود، با قایق به ساحل رفتم و بخشی از ساحل را که امواج می‌توانست تخته پاره‌های کشتی را بدانجا افکنده باشد، جستجو کردم. سرانجام پس از یک روز و اندی جستجو چون موفق به یافتن ناخدا نشدیم، مسئولیت کشتی را بر عهده گرفتم و آن را به دونکرک آوردم.

جان کورب پس از شنیدن گزارش وازلینک ساعتی نیز به مطالعه دفتر گزارش روزانه کشتی سرگرم شد. این گزارش‌ها نیز دقیقاً با گزارش شفاهی ناخدا دوم وازلینک تطبیق می‌کرد و جای هیچ تردیدی باقی نمی‌نهاد.

دانه‌های اشک بر دیدگان جان کورب نشسته بود. به‌عنوان یک پدر اندوه از دست دادن فرزند جانش را به‌آتش می‌کشید اما وقتی به‌یاد می‌آورد که فرزندش با شهامتی مثال‌زدنی و گذشتی کم‌همتا و دریادلانه جان خود را در جهت نجات انسان‌های دیگر به‌خطر انداخته و از کف داده است وجودش از غروری افتخارآفرین انباشته می‌شد. پدر نگون‌بخت مدتی در کشتی پرسه زد و سرانجام چون هر گوشه‌ای از آن یادی از فرزند از کف رفته را در دلش زنده می‌کرد آن را ترک کرد و با دلی شکسته و دیدگانی گریان به‌سوی خانه روان گردید.

خانه جان کورب که بامداد آن روز سرشار از شور و شادمانی بود به‌ماتمکده‌ای بدل شد که هر گوشه آن صدای گریه و شیون برمی‌خاست. نوس عروس جوان بهت‌زده و سرگشته در گوشه‌ای نشسته بود و شدت ضربه این خبر آنچنان دختر جوان را در هم کوبیده بود که حتا گریستن را نیز از یاد برده بود و چون تن‌دیمی یخی به‌نقطه‌ای در دور دست افق خیره مانده بود. دیری نپایید که این خبر در تمام آن شهر کوچک دهان‌به‌دهان گشت و همه از ماجرای جان کورب آگاه شدند و دوستان و آشنایان برای تسلیت راهی خانه دریا‌نورد قدیمی و خوشنام شهر گردیدند.

جان کورب دیگر بار در خانه‌اش به سخنان ملوانان و ناخدا دوم کشتی خود گوش فرا داد و فردای آن روز وقتی آندره وازلینک دیگر بار برای دیدار او به خانه‌اش آمد با او به گفتگو نشست. او هنوز هم نمی‌توانست مرگ فرزند را باور کند و به خود امید می‌داد که شاید توفان لویی را به یکی از سواحل آن منطقه فرو افکنده باشد و هنوز هم او و ملوانان همراهش زنده باشند. اما آندره پس از شنیدن سخنان او با قاطعیت پاسخ داد که در چنان شرایطی امکان رهایی آنان از دلم توفان ناممکن بوده است و از سوی دیگر او تمام بخش‌های ساحلی را که احتمال داشت توفان قایق در هم شکسته یا سرنشینان را بدان سو کشانده باشد بازدید کرده بود. جان کورب برای چندمین بار از او پرسید:

- آندره! آیا تو مطمئنی که تمام جستجوهای لازم را انجام داده‌ای؟

- آقای کورب! با اطمینان کامل می‌توانم بگویم هر آن کاری را که برای یافتن لویی و دو همراهش ممکن بود، انجام داده‌ام و تنها زمانی آن منطقه را ترک کردم که یقین داشتم حتا یافتن نشانی از آن‌ها نیز ممکن نیست. به همین خاطر با نهایت تاسف باید بگویم اندک تردیدی در از میان رفتن آن سه نفر ندارم.

وقتی آقای کورب از او پرسید که آیا هنوز هم مایل است ناخدا دومی کشتی جان هاردی را بر عهده داشته باشد یا نه؟ ملوان جوان پس از قدری درنگ و شگفت‌زده از این پیشنهاد پاسخ داد:

- این بستگی به نظر ناخدای کشتی خواهد داشت آقای کورب.

- می‌دانم آندره! اما ناخدای این کشتی خود من خواهم بود. من قصد دارم هر چه زودتر بارها را خالی کنم و با تهیه مقدمات سفر برای یافتن پسرم به همان منطقه خواهم رفت. حال می‌خواستم ببینم تو در این سفر مایل هستی معاون ناخدای جان هاردی باشی؟

آندره که هنوز هم تلاش داشت آقای کورب را از چنین سفری باز دارد با لحن قاطعی گفت:

- آقای کورب! قبول کنید که لویی به کام توفان فرو رفته است و من نمی دانم شما می خواهید برای یافتن چه چیزی به این سفر بروید؟

- بین آندره! تو باید بدانی که من قصد ندارم تو را متهم به کوتاهی کنم و حتا اندک تردیدی هم در صحت گفتار تو ندارم و می دانم تمام تلاش هایت را برای یافتن او به کار گرفته ای. اما من هنوز هم یک امید دارم، امید این که شاید او و همراهانش توانسته باشند به گونه ای خود را نجات دهند و یا امواج آن ها را به گوشه ای دور از گمان کشانده باشد. بر ابتدای چنین امیدی است که تصمیم دارم تمام بنادر و سواحل آب های شمالی را بگردم. من آن قدر سواحل و بندرها را جستجو خواهم کرد تا کاملاً نومید شوم و آنگاه خود برای مردن به دونکرک باز خواهم گشت.

جان کورب پس از رفتن آندره، به نزد خواهرزاده اش صاری رفت. دختر نگون بخت که هنوز هم نتوانسته بود حال عادی و طبیعی خویش را بازیابد با شنیدن سخنان دایی خویش که آمده بود تا تصمیم خود را با او در میان گذارد، نورامیدی در دلش درخشید. او نیز نمی توانست مرگ نامزد جوانش را باور کند اما آنچنان آشفته و آسیمه سر شده بود که قدرت سخن گفتن نداشت و زمانی که باور خود را از زبان دایی اش شنید چون کودکی نو پا اشک ریزان در دامن او آویخت تا او را نیز در این سفر همسفر خویش گرداند. دو دل شکسته ناباور هر یک به دل گرمی دیگری بر ابور خود مبنی بر زنده بودن لویی پای استوارتر شدند و در انجام سفر پافشارتر.

جان کورب از فردای آن روز آغاز به تهیه مقدمات سفر کرد. کشتی او از سفر کاملاً سالم بازگشته بود و از این رو کوچک ترین نیازی به تعمیر و آماده سازی

نداشت و این خود شانس بزرگی بود تا سفر او را به تعویق نیاندازد. جان کورب در ابتدای کار به ملوانانش خبر داد که او خود به عنوان ناخدای جان هاردی قصد سفر دارد و آنان نیز در صورت تمایل همچنان می توانند همراه و همسفر او باشند و تنها در صورت خودداری آنان او ملوان دیگری استخدام خواهد کرد. ملوانان او که هر کدام مدتهای بیش و کم طولانی را با جان کورب و فرزندش لویی کار کرده بودند و پیوندی عاطفی با او داشتند همگی اعلام کردند که در این سفر همراه او خواهند بود.

جان کورب دیگر باز از آندره خواست تا تصمیم خود را به او اطلاع دهد. آندره که در پذیرش پیشنهاد او دچار تردید بود پاسخ داد که در یکی دو روز آینده نتیجه قطعی را به اطلاع ناخدای جان هاردی خواهد رساند. البته همه آنان و دیگر ملوانانی که در دونکرک و بنادر نزدیک آن سرگرم کار بودند از سوابق جان کورب آگاه بودند و او را به عنوان دریانوردی کارآزموده و توانمند می شناختند و از این رو جان کورب وقتی تردید و دودلی آندره را دید، به او گفت:

- من نمی خواهم تو را مجبور به پذیرش کاری برخلاف میل و علاقهات بکنم اما می توانم بگویم هر گاه قصد کاری با من را داشته باشی با توجه به شناختی که از تو دارم با آغوش گشاده پذیرایت خواهم بود.

یکی از ملوانان قدیمی و کهنه کاری که در کشتی جان کورب سرگرم کار بود و در عین حال از دوستان بسیار قدیمی او به شمار می رفت بر تون پنلن بود. دوستی او و جان کورب بسیار قدیمی و نزدیک بود به گونه ای که آمد و شدهای خانوادگی آنان سبب می شد فرزندانشان دیگر را عموی خود خطاب کنند. در همین راستا بود که ماری از زمان کودکی دل بستگی خاصی به پنلن داشت و نه تنها او را عمو پن خطاب می کرد بلکه بسیار اوقات با او به درددل می نشست و سفره

دل را پیش ملوان کهنه کار می‌گشود و از او راهنمایی می‌خواست. پنلن نیز هاری را چون دختر خود می‌انگاشت و نسبت به او محبت و تعصب ویژه‌ای داشت. روزی که لویی کشتی را برای کمک به سرنشینان آن کشتی کوچک ترک کرد و بازنگشت هر چند که او به‌عنوان یک ملوان خود را مجاز نمی‌دانست به رفتار و عملکرد آندره اعتراض کند اما در ته دل از رفتار او ناخشنود بود و جستجویش برای یافتن لویی را کافی نمی‌دانست.

زمان حرکت کشتی نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد اما هنوز جان کورب از پاسخ قطعی آندره آگاه نشده بود و نمی‌دانست که آیا در این سفر معاون کشتی‌اش خواهد بود یا نه. در یکی از روزها آندره به‌خانه جان کورب رفت و چون دریانورد پیر در خانه نبود. در یکی از اتاق‌ها به‌انتظار نشست. او هنوز هم در اندیشه بود که بالاخره باید چه پاسخی به جان کورب بدهد!

آندره همچنان که در تنهایی نشسته بود ناگهان متوجه شد که دو نفر در اتاق مجاور در حال گفتگو هستند، آن دو نفر هاری جوان و پنلن بودند. زمانی که آندره به‌آنجا رسید آن دو ساعتی بود که به‌گفتگو نشسته بودند و چون همیشه درددل می‌کردند. آندره صدای دختر جوان را شنید که با حالتی معترضانه و آنچنان که گویی نقطه نظرات طرف مقابل را قابل پذیرش نمی‌داند، می‌گفت:

- عمو پن! مگر دایی‌ام چند سال دارد؟

- تقریباً شصت سال دخترم!

- آیا به‌نظر شما دایی جان پیرتر از آن است که قدرت اداره کشتی را داشته

باشد و بتواند از پس مشکلات چنین سفری برآید و به‌جستجوی فرزند خویش برود؟ یعنی حتا عشق فرزندی نیز نمی‌تواند به‌او چنین توانی ببخشد؟

- بین دخترم در این که دایی تو دریانوردی کهنه کار و آزموده است اندک

تردیدی نیست. و همچنین نیز باید اقرار کرد که نسبت همسن و سال‌های خود بسیار قدرتمندتر و پرتوان‌تر است و توانایی و پایداری او در برابر مشکلات و سختی‌ها را هیچ‌کسی نمی‌تواند انکار کند. بنابراین به گمان من تن به ناخدایی او دادن و با او همسفر شدن از دیدگاه من کار نادرستی نیست و خودم نیز از این کار نگران نیستم.

- عمو پن! به نظر من عشق به فرزند و محبت لویی سبب خواهد شد او توانی دو چندان بیابد و گذشته از آن من در این سفر دل به لطف خدا بسته‌ام و امیدوارم خداوند بزرگ عنایتش را از ما دریغ ندارد و از این رو است که می‌خواهم خودم نیز در این سفر با دایی‌ام همراه باشم.

- نه دخترم! تو تمام حرف‌های مرا شنیدی اما باید این نکته را هم از من بپذیری که هر سفر دریایی به خودی خود کاری خطرناک است و این امر هیچ ربطی به هیچ‌کدام از این حرف‌هایی که زدم ندارد. چه بسا مردان قدرتمند که در این سفرها جان خود را از دست داده‌اند و در برابر دشواری‌های سفر از پا در آمده‌اند. به این دلیل است که من نمی‌توانم شرکت تو در این سفر را تأیید کنم.

- عمو پن! من امیدم به خداست و از این رو می‌دانم که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. از شما هم می‌خواهم که از یاری و کمک به ما دریغ نکنید و اگر بر نرفتن من پافشار باشید و یا از کمک به دایی‌ام خودداری کنید بی‌تردید خواهم فهمید که هیچوقت مرا دوست نداشته‌اید.

آندره وازلینک با شنیدن گفتگوهای دختر جوان و ملوان پیر که بیش‌تر به درد دل یک پدر و دختر مهربان و دل‌شکسته می‌مانست، تصمیم خود را گرفت و ساعتی بعد وقتی جان کورب از راه رسید به سوی او رفت و گفت:

- ناخدا من در اختیار شما هستم و چون دیگر هیچ دلیلی برای تردید و

دودلی من وجود ندارد آماده‌ام تا وظایف خود را آنگونه که موردنظر شما باشد برعهده بگیرم.

دریانورد پیر در حالی که دوستانه دستی بر شانهٔ مرد جوان می‌زد گفت:
- من هیچوقت در دوستی و صمیمیت تو تردیدی نداشتم و می‌دانستم که اگر پاسخی قطعی به من نمی‌دهی حتماً دلیلی قانع‌کننده داری و از همین رو نیز نمی‌خواستم تو را از نظر عاطفی و اخلاقی تحت فشار قرار دهم و حالا نیز از این که خود چنین تصمیمی گرفته‌ای بسیار خوشحالم.

در این هنگام ماری و پنلن نیز با شنیدن صدای جان کورب وارد اتاق شدند و او با دیدن آن‌ها در حالی قصد پنهان کردن خوشحالی خود را نداشت گفت:

اولا باید خبر خوبی به شما بدهم و آن هم اعلام آمادگی آندره برای همراهی با ماست. و خبر دیگر این که کشتی آماده حرکت است و در این سفر بر خلاف سفرهای پیشین به جای کالاهای تجاری و الوار و آهن، انبارهایش را با گوشت نمک سود، آرد، نان، سیب‌زمینی، قهوه، توتون و خلاصه هر آن چیزی که می‌توانیم در این مدت نیاز داشته باشیم، انباشته است. فردا بامداد به هنگام بالا آمدن آب دریا بندر را ترک خواهیم کرد و در حالی که رو به ماری کرده بود، گفت:
- دخترم! امیدوارم بتوانم همسرت را سالم بیابم و با خود بازگردانم.

آندره نیز با لحنی استوار در تأیید گفته ناخدای خود گفت:

- البته ناخدا! همان‌گونه که گفتید ما لویی را با خود باز خواهیم گرداند.



ناخدا کورب نقشه مسیر حرکت را کاملاً هشیارانه و بر بنیاد تجارب دریانوردی خود فراهم کرده بود. به هنگام آنان هوا تا حدودی مساعد و دور از آشفته‌گی بود و از این رو او و ملوانانش امیدوار بودند هر چه زودتر بتوانند خود را به محل مورد نظر برسانند. ناخدا کورب روی نقشه‌ای که مسیر حرکت را بر آن مشخص کرده بود، جهت بادهای اصلی و قدرتمند شمالی را مشخص کرده بود و از رو تصمیم داشت مستقیماً به سوی جزایر فارو برود چون جهت وزش بادهای شمالی نشان می‌داد که اگر کشتی یا قایقی در منطقه مورد اشاره آندره وازلینک اسیر توفان شده باشد جریان‌های دریایی بی‌تردید او را به سوی جزایر فارو خواهد کشاند. ناخدا کورب تصمیم داشت جستجوی خود را از انتهای مسیر آغاز کرده و به سوی نقطه مورد نظر پیش برود و در این صورت او می‌توانست بدون این که بندر یا ساحلی را از قلم انداخته باشد، دقیقاً همه جا را بررسی کند و سپس هشیارانه خود را به سوی سواحل غربی نروژ بکشانند و در این نقطه که یکی

از مناطق پر خطر دریایی به شمار می‌رود و کشتی‌های زیادی در آن منطقه دچار حادثه شده‌اند، جستجوی خود را پی‌گیرد و اطلاعات لازم را به دست آورد. از سوی دیگر آندره دیدگاهی متفاوت داشت. او بر این باور بود که باید سواحل ایسلند را که پرآمد و شدت‌تر از دیگر راه‌های دریایی است، مورد توجه قرار دهند. اما از آن‌جا که او تأکید بر این داشت که در آن روز توفانی تندبادهای شرقی در حال وزیدن بوده‌اند لذا می‌توانند امیدوار باشند که آن دو کشتی و قایق به گودال‌های دهشتناک ماستران کشیده نشده‌اند بلکه جریان آب آن‌ها را به سوی سواحل نروژ کشانده است.

سرانجام با توجه به تمامی این نقطه‌نظرها و در یک جمع‌بندی کلی بر آن شدند تا سواحل نروژ را به دقت جستجو کنند و از کوچک‌ترین چیزی که می‌تواند کمکی برای یافتن نشانی از گمشدگان باشد، صرف‌نظر ننمایند. پس از لنگر کشیدن کشتی و هنوز ساعتی بیش از حرکت آن نمی‌گذشت که ناخدا کورب غافل از توافق نهانی بین ماری و پنلن در اتاق خود غرق در افکار خود به روی نقشه‌ها خم شده بود و در چند و چون مسیرهایی می‌اندیشید که باید مورد جستجو واقع شوند. در این هنگام ناگهان دستی را بر شانه خود احساس کرد و زمانی که سربرگرداند در نهایت ناباوری دختر خواهرش را در برابر خود دید که می‌گفت:

- دایی جان امیدوارم که موفق باشید.

دریانورد پیر حیرت‌زده از حضور دختر جوان در کشتی گفت:

- ماری! تو این‌جا چه می‌کنی؟ دخترم می‌دانی چنین سفرهایی چه

مشکلاتی را می‌تواند در پی داشته باشد؟ من بیم از آن دارم که تو نتوانی تحمل این دشواری‌ها را داشته باشی و شاید نیز ما ناگزیر شویم برای مراعات حال تو

جستجوهای خود را نیمه کاره رها سازیم و تن به دشواری ندهیم.

- نه دایی جان! مطمئن باشید من دختری ترسو و نازپرورده نیستم به علاوه

مگر نه این که شما حق دارید به جستجوی فرزندان بروید، آیا من حق ندارم در پی همسر باشم؟

- آه دخترم، دخترم! من خودم نیز نمی دانم به کجا می روم و با چه خطرات

و دشواری هایی روبه رو خواهم بود. به احتمال زیاد ما ممکن است با شرایطی روبه رو شویم که تحمل آن حتی برای دریانوردان کهنه کار نیز چندان آسان نباشد آن وقت تو چه گونه می خواهی در این سفر همراه من باشی؟

- دایی جان! قبول دارید که من هم در خانواده ای دریانورد به دنیا آمده ام و

در کنار آنان پرورش یافته ام و به ناگزیر چون آنان بی پروا هستم. پس باید قبول کنید که می توانم در برابر دشواری ها و خطرهای نیز پای استوار باشم و پایداری کنم. به علاوه من در کنار شما و عمو پن خواهم بود.

- آه! پس بگو، بگو چه کسی تو را به کشتی آورده!

- بله دایی جان! وقتی عمو پن متوجه شد که من تصمیم به آمدن دارم،

خواهش مرا پذیرفت.

- آهای پن! کجایی؟

- بله کاپیتان! کاری با من داشتید؟

در این لحظه پنلن که لبخندی کم رنگ بر گوشه لبانش نشسته بود با حالتی

جدی و فارغ از این که او و جان کورب دوستانی چندین ساله اند، چون یک ملوان در برابر او ایستاده بود. ناخدا نگاهی به او کرد و گفت:

- بسیار خوب پن! کاری کرده ای که دیگر هیچ چاره ای برای آن نداریم و

راه برگشت هم نیست. اما از یاد نبر که در تمام طول این سفر مسئولیت هاری از

هر جهت به عهده تو است.

- ناخدا گمان نمی‌کنم موردی برای نگرانی شما وجود داشته باشد. به شما قول می‌دهم او آن قدر با شهامت هست که نیاز به من نداشته باشد، گذشته از این او نه تنها برای ما مشکل ساز نخواهد بود بلکه مایه قوت قلب ما خواهد شد. ضمناً من پیشاپیش تمام مقدمات لازم را فراهم کرده‌ام تا او در این سفر راحت باشد و مشکلی برایش پیش نیاید.

پنلن همان‌گونه که به ناخدا کورب گفت از ابتدا یک، اتاق برای هاری تدارک دیده بود تا هر وقت لازم بود خود به او سر بزند و دخترک نیز در صورت نیاز به او و دایی اش دسترسی داشته باشد. در این اتاق تمام امکانات رفاهی او در حد امکان فراهم شده بود و هاری نیز که خود می‌دانست حق گله و شکایت ندارد، گشاده رو با تمام مشکلات احتمالی را پذیرا بود و چشم انتظاری دایی اش برای شنیدن شکوه و شکایت‌های او به جایی نرسید.

کشتی هشت روز پس از ترک بندر دونکرک به جزایر فارو رسید. آنان تک‌تک این جزایر را با آرامش و دقت فراوان جستجو کردند. ابتدا دو جزیره بزرگ این مجموعه هفت جزیره‌ای را با حوصله تمام جستجو کردند و از آن‌جا که نزدیک شدن کشتی به این جزایر به‌ویژه بخش‌های ساحلی بین جزایر کوچک، خطر آفرین بود ترجیح دادند با قایق به دقت این جزایر کوچک را نیز جستجو نمایند، اما تمام این تلاش‌ها بی‌حاصل بود و پس از ده روز پرس و جو کنکاش بی‌هیچ نتیجه‌ای آن‌جا را ترک کردند.

پس از ترک جزایر فارو ناخدا کورب راهی سواحل نروژ شد و تمام آن ناحیه را به دقت جستجو کرد و از تمام بنادر و اسکله‌ها جویای خبر شد اما نه تنها نشانی از آن دو کشتی و قایق نیافت بلکه حتا نتوانست هویت احتمالی کشتی

گمشده‌ای را بیابد. او که در سواحل جنوبی نروژ هیچ نشانی از گمشده خود نیافته بود آب‌های ساحلی نروژ را در جهت شمال در پیش گرفت تا شاید در قسمت‌های شمالی خبری به دست آورد. سرانجام در سی‌ام ژوئن در ساحل بندر بودو که تقریباً نزدیک دهانه وست فیورد (خلیج غرب) قرار داشت، مسئولین بندری نامه‌ای را به او نشان دادند که درون یک بطری یافت شده بود. این نامه چنین بود:

روز بیست و شش آوریل ما سرنشینان کشتی فرعون به قایقی از کشتی جان هاردی که برای کمک به ما آمده بود برخورداریم. اما افسوس که همه ما را جریان‌های دریایی به مناطق یخبندان قطبی می‌کشاند. زنده ماندن ما فقط با لطف خداوند ممکن خواهد بود.

جان کورب یافتن این نامه را موهبتی بزرگ می‌دانت چرا که به هر تقدیر سرنخی یافته بود و می‌توانست امیدوار باشد که با پی‌گیری آن به نتیجه برسد. گذشته از این محتوای نامه نشان از زنده بودن سرنشینان قایق داشت و معلوم می‌شد که آن‌ها در اثر توفان از بین نرفته‌اند. البته او و مأموران بندری همگی مشخصات کشتی فرعون را در اختیار داشتند و می‌دانستند یک کشتی کوچک نروژی است که چند وقتی است خبری از او نشده و نامش در شمار کشتی‌های گم شده ثبت شده است.

جان کورب بدون ذره‌ای تردید یادآور شد که قصد رویارویی با تمام خطرات را دارد و بدون درنگ قصد حرکت به سوی قطب را دارد و از هیچ خطری روگردان نیست. پنلن که سال‌های طولانی برای شکار نهنگ در مناطق شمالی و یخبندان آمد و شد کرده بود توصیه کرد مقداری لوازم از قبیل لباس‌های پشمی، نیم‌تنه‌های پوستی، سورتمه روی یخ، هیزم، ذغال سنگ و خلاصه هر آن چیزی

که برای در آن شرایط ضروری است، تهیه نمایند. او یادآور شد که حتا ممکن است ناگزیر شوند مقداری از فصل زمستان را در سرزمین‌های یخی گروئنلند بگذرانند.

گذشته از این تجهیزات به‌صلاحدید پلنن مقداری مواد غذایی دیگر نیز فراهم کردند که پاره‌ای از آن‌ها ویژه زندگی در مناطق قطبی بود و از آن جمله بود مقداری لیموترش. به‌هر تقدیر انبارهای کشتی تا آن‌جا که امکان داشت از مایحتاج اولیه انباشته شد.

تهیه تجهیزات و آماده‌سازی مقدمات سفر در بودو حدود پانزده روز به‌درازا انجامید و در شانزدهم ماه ژوئیه که اندک‌اندک یخ‌ها آغاز به آب شدن کرده بودند، جان هاردی سفر به سرزمین یخبندان را آغاز کرد. از شانس آنان فصل نامناسب و آب شدن تدریجی یخ‌ها می‌توانست کمک بزرگی برای آنان باشد و جستجوهایشان را آسان‌تر کند.

یک هفته پس از ترک بودو پیدا شدن قطعات بلورگونه یخ که چون چراغ بر سینه آب می‌درخشید هشدار می‌بود تا بدانند به سرزمین یخ‌های شناور نزدیک می‌شوند. از این‌جا به‌بعد مشکل دیگری نیز بر تمام مشکلات آنان افزوده می‌شد و آن هم محافظت کشتی در برابر یخ‌های شناور بود چون برخی از این پاره‌های یخ می‌توانستند چون تبری قدرتمند پیکره کشتی را به‌دو نیم سازند.

هر چند که هوا هنوز چندان سرد نشده بود و تنها هشت یا نه درجه زیر صفر بود، با این همه ناخدا کورب از سراحتیاط ملوانان را به‌دو گروه تقسیم کرد تا به‌نوبت بر عرشه کشتی باشند و با میله‌های فلزی بلندی که در اختیار داشتند یخ‌هایی را که به کشتی نزدیک می‌شدند از آن دور سازند. توفان‌های دریایی و تندبادها گاه به‌هنگام وزیدن کلوله‌های برف و یخ را با خود به‌همراه می‌آوردند و بر

سر و روی سرنشینان کشتی فرو می‌کوفتند.

گاهی اوقات که تند بادهای آرام می‌گرفت و سرما زیاد آزارانده نبود، هاری به روی عرشه می‌آمد و تلاش می‌کرد با سخنان خود شعله‌های امید را در دل دایی اش فروزان‌تر سازد. در یکی از این موارد که او گرم گفتگو با دایی اش بود کشتی در آبراهه‌ای آکنده از قطعات بزرگ و کوچک یخ حرکت می‌کرد و جریان آب این کوه‌های شناور را در جهت‌های مختلف از شمال به جنوب حرکت می‌داد. دختر جوان ناخودآگاه گفت:

- دایی جان! کی به ساحل می‌رسیم؟ آیا در این جاها اثری از لویی خواهیم

یافت؟

- امیدوارم رسیدنمان به خشکی بیش از دو سه روز به درازا نیانجامد اما بیم از آن دارم که این آخر سفرمان نباشد و جریان‌های دریایی کشتی فرعون را بسیار دورتر از این‌ها برده باشد و در آن صورت نمی‌دانم چه پاسخی باید به این پرسش بدهم.

آندره که در نزدیکی آنان بود در تأیید سخنان ناخدا کورب گفت:

- بدون تردید حق با ناخداست چرا که اگر دقت کنیم خواهیم دید تنها بادهای شمالی در مدت سه چهار روز کشتی ما را با چه سرعتی پیش‌رانده و مسافت در خور تأملی جلو برده است حال با توجه به کوچک بودن کشتی فرعون و زمان حرکت آن، آنان می‌توانند بسیار دورتر از این رفته باشند.

پنلن که نمی‌خواست سخنان آن‌ها مایه دل‌سردی و اندوه دختر جوان گردد با لحنی استوار یادآور شد که آنچه آندره از آن سخن می‌گوید ماجرای مربوط به ماه آوریل است که در آن زمان هنوز خبری از آب شدن یخ‌ها نبوده است و در نتیجه یخبندان بودن بسیاری از بخش‌های دریای شمال می‌تواند مانع از پیش

رفتن سریع آن کشتی کوچک گردد. او این نکته را هم از نظر دور نمی داشت که البته خود این ماجرا نیز می تواند خطر آفرین بوده و سبب برخورد کشتی به یخ و در هم شکستن آن گردد اما در نهایت آنچه مهم و درخور توجه است این که وجود بخش های وسیع یخ زده می تواند عاملی برای رهایی سرنشینان کشتی توفان زده باشد و آنان با پهلو گرفتن در کنار این ساحل های یخی توانسته باشند خود را به خشکی برسانند. و در چنین صورتی بدون تردید چندان دورتر نخواهند بود.

جان کورب که ترجیح می داد این بگومگوها که در نهایت حاصلی جز نومیدی و دل سردی نداشت، کم تر تکرار شود و از این رو بی آن که علاقه ای به ادامه این گفتگو داشته باشد به میان صحبت آن ها آمد و گفت:

- دوستان! "ما باید امیدوار باشیم که هر چه زودتر به نتیجه برسیم! همین و

بس!"

جان کورب هنوز جمله اش را به پایان نبرده بود که چشمش به تعداد زیادی یخ های شناور بزرگ و کوچک افتاد که به سوی کشتی می آمدند و فریاد زد:

- بهتر است جای این حرفها در فکر این اهریمن هایی باشید که در حال از راه رسیدن هستند.

با اخطار او پنلن به سرعت سکان را در دست گرفت و خود جان کورب در حالی که بر بلندای دکل و جای دیدبان نشسته بود نگاه به سطح آب دوخته و با فرمان های پیاپی خود پنلن را برای گذر از لابه لای یخ ها راهنمایی کرد. آنان تمام روز مسیری پر هراس را از لابه لای یخ های شناور پس پشت نهاده بودند و اینک با نزدیکی غروبگاهان هوز هم نتوانسته بودند خود را از این تنگنا برهانند. آنان نه تنها باید از این مسیر می گذشتند بلکه باید هر چه زودتر خود را از شر این یخ ها آسوده می نمودند. حالا دیگر ملوانان چنگک به دست لحظه ای آرام و قرار

نداشتند و مدام در تکاپو بودند تا از برخورد یخ‌ها به پیکره کشتی جلوگیری نمایند.

تنگه‌ای که کشتی در آن قرار گرفته بود هر لحظه تنگ‌تر می‌شد و از سوی دیگر نیز تاریکی فروافتاده بود و جان کورب نمی‌توانست به درستی پنلن را راهنمایی کند. فشار یخ‌ها هر لحظه بیش‌وبیش‌تر می‌شد و فشردگی آن‌ها به حدی رسیده بود که پنلن ناچار بود سکان را چنان دقیق تنظیم کند تا تیزی دماغه کشتی درست در شکاف میان دو تکه یخ باشد و در غیر این صورت حرکت امکان‌پذیر نمی‌شد. آندره که پیشاپیش ملوانان چنگک در دست با یخ‌ها می‌جنگید، زیر لب می‌گریه و مدام به زمین و زمان ناسزا می‌گفت:

- لعنتی‌ها! عجب یخ‌هایی! چه قدرتی دارند، درست همانند شیطان. نذر کرده‌ام اگر از این گذرگاه شیطان بیرون رویم و از چنگ این غول‌های درخشان رهایی یابیم در اولین فرصت به کلیسا بروم و شمع روشن کنم.

ناگهان پدیدار شدن کوه یخ بزرگی نفس را در سینه تمامی آن‌ها به شماره انداخت. این کوه شصت هفتاد متری آنچنان بر سر راه آنان قرار گرفته بود که امکان کوچک‌ترین حرکتی وجود نداشت. اما در یک لحظه و در برابر چشمان بهت‌زده آنان هیولا غوطه‌ای در آب خورد و آب از فراز آن گذشت و در پی صدای وحشتناکی چون ریزش آب از آبشار ناگهان کوه یخ ناپدید گردید و راه باز شد. در آن لحظه هیچ یک از آنان نیز جان کورب پیر نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است اما او بعداً برای ملوانان جوان توضیح داد که این کوه‌های یخ که گاه چند برابر بلندای ظاهری‌اشان بلندی دارند و بیش از دو سوم آن‌ها نیز در آب نهان است در زیر آب می‌شکنند و در اثر آن به یکباره در آب فرو می‌روند و چنان حالتی پدید می‌آورند. به هر تقدیر کشتی دست به گریبان با چنین خطراتی گام به گام راه خود را می‌گشود

و پیش می‌رفت و بارها خطرات دهشتناک به گونه‌ای معجزه‌آسا از سر راهشان برداشته می‌شد و در حالی که مرگ را در یک قدمی خویش می‌دیدند دستی ناپیدا از این خطرها ایمنشان می‌داشت.

در سومین هفته و زمانی که هیجده روز از آغاز سفرشان می‌گذشت به محوطه پوشیده از بخی رسیدند که گذرگاه‌های شکاف مانندی در میان آنها به چشم می‌خورد که نه تنها برای گذر کشتی بسیار تنگ می‌نمودند بلکه هر لحظه بیم آن می‌رفت که این شکاف‌ها در اثر فشارهای جانبی به هم نزدیک شده و کشتی را چون حبابی در میان خود تکه تکه نمایند.

در این میان پنلن به‌رغم دشواری‌ها تلاش می‌کرد با ماری به گونه‌ای رفتار کند که دختر جوان دچار هراس نگردد و به همین منظور نیز در فرصت‌های مناسب که شرایط چندان نامطلوب نبود او را به‌عرشه فرامی‌خواند تا شاهد ستیز دریانوردان با مشکلات و یخ‌های قطبی باشد. اما برخلاف گمان پنلن او نه تنها اندک هراسی به‌دل راه نمی‌داد بلکه تلاش می‌کرد با سخنان دلگرم‌کننده خود به ملوانان دل‌داری دهد و آنان را از نومییدی بازدارد. تنها کسی که در این میان ماری نمی‌توانست نسبت به او نظر خوبی داشته باشد، آندره بود. دختر جوان بر ابتدای یک باور نشأت گرفته از ضمیر ناخودآگاه خویش چنین احساس می‌کرد معاون ناخدا چندان تمایلی به پیدا شدن گمشدگان ندارد. ماری از گفتار آندره احساس کرده بود او بر این باور است که ماری نباید دل به پیدا شدن لویی خوش کند و به عبارت ساده‌تر باید در اندیشه یافتن نامزدی دیگر باشد و بدون تردید در پندار مردی جوان این نامزد جدید نیز کسی جز خود او نمی‌توانست باشد. مجموعه این ذهنیات سبب می‌شد ماری بی‌آنکه چیزی بر زبان آورد، تلاش به‌دور نگهداشتن خود از معاون ناخدا کند و نتواند نظر خوشی نسبت به او داشته باشد.

اما گمانه‌زنی‌های هاری چندان پیش‌تر از این نمی‌رفتند و خود نیز تلاش می‌کرد آن‌ها را چندان جدی نشمارد. اما پنلن پیر دورادور مراقب همه چیز و همه جا بود و هرگاه و به هر دلیلی هاری را در حال گفتگو با آندره می‌دید بی‌درنگ شرایطی پیش می‌آورد که این گفتگو به درازا نیانجامد و خیلی زود دختر جوان را به بهانه‌ای به یکسو می‌کشید و رشته صحبت آن‌ها را می‌گست.

سرانجام کشتی به نزدیکی جزیره لیورپول رسید که در سال ۱۸۲۱ اسکورسبی آن را برای نخستین بار شناسایی و نامگذاری کرده بود. ملوانان پس از مدت‌ها از این که پا از کشتی بیرون می‌نهادند. شادمان بودند. پنلن که از روزگار صیادی نهنگ خود هنوز هم چند کلامی از زبان محلی این مناطق را به یاد داشت توانست با صیادانی که در ساحل بودند گفتگو را باز کند.

این صیادان گروئنلندی مردمانی نسبتاً کوتاه قامت با چهره‌ای سرخ‌گون و موهایی بلند بودند و جان کورب توانست مقدار زیادی پوست خرس و سگ دریایی را به بهایی بسیار ناچیز از آنان خریداری کند. پس از انجام معامله و آنگاه که روابط آنان و صیادان گروئنلندی دوستانه‌تر شد، پنلن با کلماتی شکسته و بسته و بیش‌تر با ایما و اشاره از آنان پرسید که آیا کشتی توفان زده‌ای را دیده‌اند یا نه و سرانجام یکی از آن مردان بر روی برف‌ها طرحی شبیه یک کشتی کشید و پنلن از سخنان او دریافت که در ماه‌های پیش یک کشتی توفان‌زده را جریان‌های دریایی به سوی سرزمین‌های یخبندان کشانده است اما چون در آن زمان میزان یخ‌ها زیاد نبوده است کشتی با سرعت از آن جا دور شده و آنان نیز موفق به پی‌گیری و ردیابی آن نشده‌اند. البته مرد گروئنلندی بر این باور بود که آن کشتی کوچک‌تر و ناتوان‌تر از آن بوده است که بتواند در رویارویی با یخ‌های نواحی یخبندان جان سالم به در برد.

این اطلاعات به‌رغم نارسایی اشان می‌توانست برای جان کورب و ملوانان جان‌هاردی مایه امیدواری باشد و جان کورب که دیگر بار کورسوی امیدی را هر چند در دوردست‌ها می‌دید بر آن شد که باز هم پیش‌تر برود تا بلکه بتواند نشانی از گمشده‌های خویش بیابد. آنان پیش از ترک مردان گروئنلندی توانستند از آن‌ها چند سگ اسکیمویی برای کشیدن سورتمه‌های خویش خریداری کنند و در بامداد روز دهم اوت دیگر بار جزیره لیورپول را به‌سوی سرزمین‌های شمالی ترک نمایند.

روزها یکی پس از دیگری سپری می‌شد و در این میان کم‌تر روزی بود که آنان چند و چندین بار غرق شدن کشتی و مرگ خویش را به‌چشم نبینند. روزی گرفتار یخ‌های شناور می‌شدند و روز دیگر با توفان‌ها و تندبادهای شمالی روبه‌رو می‌شدند که توده‌های یخ مانند برف را بر سرورویشان فرو می‌کوفت. روزهایی می‌شد که سرعت کشتی آن‌ها به‌راستی چیزی در حد سرعت قدم‌های یک انسان معمولی بود و گاه آنچنان گرفتار تندبادها می‌شدند که هر لحظه بیم آن داشتند به‌توده یخی شناور یا کناره‌ای یخی فروکوبدشان. سرانجام پس از بیست‌ودو روز در تاریخ سوم سپتامبر بامداد زور هنگام به‌دماغه گیل همکس رسیدند. در این جا دیگر همه چیز و همه جا در زیر پوششی از یخ نهان شده بود و جز یخ هیچ چیز دیده نمی‌شد و آنان برای گذر دادن کشتی ناگزیر باید یخ ضخیمی را که بر سطح آب نشسته بود، در هم می‌شکستند. و به‌این ترتیب مرحله‌ای دیگر و فصلی تازه در این سفر گشوده شد و از این جا به‌بعد باید ملوانان با تبر و دیلم یخ‌ها را در هم می‌شکستند و راهی برای گذر کشتی پدید می‌آوردند. و در این جا بود که پوستین‌های خریداری شده از مردان گروئنلندی بیش از هر چیز دیگری به‌کار می‌آمد و در نبود آن‌ها کار در چنان شرایطی بی‌تردید ناممکن

می نمود. این روند نیز تا چند روز ادامه یافت و ملوانان به هر فرصتی بود با ضربه های تبر و دیلم و حتاگاه با مقداری باروت فتیله گذاری شده یخ ها را در هم می شکنند و راه عبور کشتی را می گشودند اما در روز دوازدهم سپتامبر دیگر ظاهراً به پایان خط رسیده بودند و در بیابانی از یخ که راه پس و پیش بر رویشان بسته بود، امکان حرکت برای کشتی وجود نداشت.

جان کورب کهنه کار و پیر دریانورد کارآزموده از چند و چون شرایط هوا و زمین های پوشیده از یخ دریافت که فصل سرمای منطقه قطبی نزدیک است و باید هر چه زودتر و در نخستین مرحله در اندیشه یافتن مکانی مناسب برای کشتی باشد تا در طول زمستان در میان یخ ها درهم نشکند. او پس از کنکاش بسیار ناحیه یخ زده و پر برفی را در چند مایلی محل استقرار موقتشان یافت که بهترین پناهگاه زمستانی برای کشتی به شمار می رفت.

فردای آن روز او خود همراه با آندره وازلینک و چند تن دیگر از ملوانان قصد حرکت داشتند اما به صلاح دید پنلن قرار شد پنج نفر یعنی جان کورب، آندره، پنلن و دو ملوان دیگر به نام های گوردن و تورکیت بدان سو بروند. آنان مقداری لوازم و تجهیزات و نیز آذوقه برای دو سه روز همراه خود برداشتند و بدان سو حرکت کردند. ریزش برف و انباشته شدن آن راه پیمایی آن ها را دشوارتر می ساخت چرا که هنوز سرما به حدی نبود که برف ها را کاملاً منجمد نماید و در نتیجه آن ها در طول راه مدام در برف ها فرو می رفتند و از آن جا که ژرفای برف ها در برخی نقاط نزدیک به یک متر بود فرورفتن در برف پیش روی آنان را کندتر از آنی می ساخت که پیش تر گمان کرده بودند. جان کورب به آنان یادآوری می کرد که نزدیک به هم حرکت کنند و تا حد امکان در خط زنجیر راه بروند تا از فروافتادن در گودال های برف ایمن مانند. غروبگاهان با شدت گرفتن برف ناگزیر از توقف

شدند و پلن که می دانست تنها راه ممکن یافتن جان پناهی یخی است برای یافتن دیواره‌ای یخی تلاش بسیار کرد اما شدت برف به گونه‌ای بود که همه جا را پوشانده بود و فرصت جستجوی دقیق به آنان نمی داد. سرانجام توانستند قسمتی از یک منطقه یخ زده را از برف پاک کنند و پس از انداختن پوست‌های خرس قطبی بر روی یخ‌ها همگی در حالی که خود را در میان پوستین‌ها پیچیده بودند در کنار یکدیگر و چسبیده به هم به استراحت پرداختند و در این حالت اگر کسی از دور آن‌ها را می دید بی تردید به این گمان می افتاد که مقدار پوست حیوانات قطبی را در یک جا انباشته‌اند.

به هر تقدیر و با هر دشواری که بود آن شب را در زیر برف‌ها به صبح رساندند و بامدادان زمانی که برخاستند پوششی ضخیمی از برف آن‌ها را پوشانده بود و تنها به لطف پوست‌هایی که از صیادان گروئنلندی خریده بودند توانستند زنده بمانند. پس از این که ساعتی از روز گذشت دیگر بار راه خود را در پیش گرفتند و در پی چند ساعت راه پیمایی سرانجام به بخشی از ساحل دریای شمال رسیدند و پرندگان و مرغان دریایی که با احساس حضور بیگانه به پرواز در آمده بودند آنان را از وجود ساحل در نزدیکی خود مطمئن ساختند. آندره با دیدن کوه‌های بزرگ یخ در بخش ساحلی به ناخدا یادآور شد که در نزدیکی آن کوه‌های یخ می‌توانند مکان مناسبی برای پنهان کردن کشتی بیابند و از آن‌جا که در آن حدود ردپایی از بومیان به چشم نمی‌خورد می‌توانستند از مورد دستبرد واقع نشدن کشتی خود نیز ایمن باشند.

پس از قدری پیش روی درستی نظر آندره مشخص شد و دریافتند که کوه‌های یخی بزرگ و قطور که گرداگرد یک بخش از دریا را گرفته بودند، در عمل می‌توانند جان پناه مطلوبی برای کشتی باشند. اما آنچه دشوار می‌نمود کسندن

آبراهه‌ای از میان یخ‌ها برای گذر کشتی و رسیدن آن به مکان موردنظر بود. پس از تبادل نظر بسیار به این نتیجه رسیدند که انجام چنین کاری ناممکن است و به ناگزیر خسته و بدون گرفتن نتیجه‌ای از این همه تلاش راه بازگشت را در پیش گرفتند. جان کورب که نگران کشتی بود بهتر آن دید که هر چه زودتر خود را به کشتی برسانند. در راه بازگشت از آن جا که برف قطع شده بود توانستند محل استقرار شب گذشته‌اشان را به راحتی بازیابند و بر آن شدند که شب را در همان جا بپوشانند. هنوز دیری از شب نگذشته بود که پنلن با شنیدن صدایی جان کورب را از خواب بیدار کرد و توجهش را به آن جلب نمود.

آن دو ابتدا گمان کردند در معرض هجوم خرس‌های قطبی قرار گرفته‌اند اما با شدت گرفتن صداها دریافتند که این صداها مربوط به در هم شکستن یخ‌های بزرگ و جابه‌جایی کوه‌های یخ است. جان کورب هراسان از دیدن این صحنه فریاد زد:

- بهتر است هر چه زودتر خود را به کشتی برسانیم، چون اگر این یخ‌ها کشتی را در هم شکنند برای همیشه در میان این برف‌ها و یخ‌ها مدفون خواهیم شد.

اما برخلاف او پنلن پیر نه تنها از دیدن صحنه وحشتناک درهم شکستن قطعات بزرگ یخ ناراحت و نگران نمی‌نمود بلکه تا حدود زیادی نیز خوشحال به نظر می‌رسید. او در حالی که به توده‌های بزرگ یخ اشاره می‌کرد روبه‌جان کورب نمود و گفت:

- برخلاف تصور تو من فکر می‌کنم این یخ‌ها به کمک ما آمده‌اند.

- کمک ما دیوانه شده‌ای پن؟

- نه ناخدا! اگر توجه کنی متوجه منظورم خواهی شد. مگر نه این است که

این حرکت سبب شکاف برداشتن یخ‌های بزرگ و پاره پاره شدن برخی از آنها می‌شود؟

- خوب بله و به همین سبب نیز ممکن است چند قطعه از آنها کشتی را در میان خود بگیرند و در هم شکنند.

- نه! کشتی ما در مکانی قرار دارد که در خلاف جهت حرکت این یخ‌هاست. اما از سوی دیگر این تکان‌ها به احتمال زیاد آن آبراهه مورد نظر ما را که قادر به کندش نبودیم برایمان آماده خواهد ساخت.

سرانجام با پایان گرفتن ماجرا آنها متوجه شدند که نظر پنلن درست بوده است و زمانی که خود را به کشتی رساندند دریافتند که با دقت و حوصله می‌توانند کشتی را از میان شکاف‌های پدید آمده در یخ بگذرانند و به جان پناه مورد نظر برسانند. در این میان خوشبختانه کشتی نیز آسیبی ندیده بود و تنها بخش کوچکی از دکل آن شکسته بود که آن هم به سادگی قابل بازسازی و تعمیر بود و مشکل جدی به شمار نمی‌آمد.

دو روز پس از این ماجرا جان هاردی در پناهگاه ایمن زمستانی خود جا داده شد و یقیناً کوه‌های یخ پیرامون آن می‌توانستند محافظ خوبی برای آن باشند و از هر گونه آسیبی ایمنش دارند. با بر آمدن آفتاب و آرامش نسبی هوا سرنشینان کشتی بر آن شدند تا یک اقامتگاه زمستانی برای خود فراهم کنند. آنان برای ساختن هر گونه اتاق یا جان پناهی تنها یک چیز در اختیار داشتند و آن هم برف و یخ بود و بس. پس با راهنمایی جان کورب و پنلن که با شیوه زندگی مردمان مناطق قطبی آشنا تر بود با فراهم کردن قطعات بزرگ یخ آنها را به صورت دیوارهای اتاق در کنار هم قرار دادند و روی آن را نیز با صفحات بزرگ یخ پوشاندند. سپس تمام درزها و محل‌های اتصال این قطعات یخی را با برف

انباشتند و در پی یخ زدن این برف‌ها اتاقک‌های یک پارچه و محکمی پدید آمد که می‌توانست در برابر هر گونه توفانی پایداری کند. گذشته از این ضخامت یخ‌ها به گونه‌ای بود که در آن هوای سرد حتا برافروختن آتش درون اتاقک‌ها نیز آسیبی به آن‌ها نمی‌رساند.

وجود مقدار زیادی پوست به آن‌ها کمک می‌کرد تا همانند اسکیموها اتاقک‌های خود را با این پوست‌ها فرش کنند و از سرما کاملاً ایمن باشند. آن‌ها گذشته از این اتاقک‌ها یکی دو چادر نیز بر پا داشتند اما در حقیقت و به رغم شکل ظاهری‌اشان اتاق‌های یخی بسیار گرم‌تر و آسوده‌تر از چادرهایی بود که مدام در معرض باد قرار داشتند و هر لحظه بیم برکنده شدنشان می‌رفت.

سرانجام در پی یک هفته کار مداوم آن‌ها توانستند محل استقرار خود را کاملاً مجهز نمایند. آنان با استفاده از یخ چندین اتاق و نیز انبارهایی برای لوازم و مواد غذایی خود تهیه دیده بودند.

در طول این تلاش‌ها جان کورب که به عنوان یک ناخدا هشیار از زیر چشم مراقب همراهان خود بود و از کار و رفتارشان را از نظر دور نمی‌داشت متوجه شد که آندره وازلینک چندان در بند کمک به دیگر دوستان خود نیست و تمام تلاش او بر این است که به گونه‌ای توجه دختر جوان را به خود جلب کند. جان کورب حالا می‌توانست دلیل تردیدهای اولیه و نیز علت پیوستن آندره وازلینک به این گروه را دریابد. او مدت‌ها بود احساس می‌کرد دریاورد جوان چندان تمایلی به موفقیت آنان در راستای یافتن لویی و همراهانش ندارد و این همه دلیلی جز این نداشت که او می‌دانست در نبود لویی راه برای خواستگاری او از هاری گشوده خواهد شد و هیچ مانعی بر سر راهش وجود نخواهد داشت و جان کورب پیر حالا به درستی هدف آندره را از منصرف کردن خودش و تلقین این باور که

جستجوی لویی کاری بی‌هوده و بی‌حاصل است، درمی‌یافت.

سرمای هوا و کولاک برف هر روز شدت بیش‌تری می‌گرفت به‌گونه‌ای که نه تنها فرصت کار دیگری به‌آنها نمی‌داد بلکه بام تا شام ناگزیر بودند با وسایل مختصر و محدودی که در اختیار داشتند برف‌هایی را که کولاک در کنار اتاقک‌هایشان می‌انباشت جابه‌جا کنند. پنلن به‌آنان هشدار داده بود که اگر در این کار کوتاهی کنند ممکن است پیش از آن که فرصت چاره‌جویی داشته باشند در میان انبوه برف‌های یخ‌زده گرفتار شوند و حتا قادر به خروج از اتاقک‌های یخی نیز نباشند. قرار گرفتن در معرض تندبادهای غربی سبب می‌شد که آنها از دو سو مورد هجوم برف واقع شوند؛ نخست برفی که از آسمان می‌بارید و تا حد زیادی قابل تحمل می‌نمود و چندان زیاد آنان را آزار نمی‌داد و دومی بوران و کولاک پدید آمده در اثر تندبادهای غربی که این دومی عرصه را به‌راستی بر آنان تنگ کرده بود و همگی روز و شب دست به‌دعا داشتند که با قطع شدن این بادهای از شر کولاک ایمن شوند و بتوانند به کار اصلی خود پردازند.

در این میان هر کس از این جمع تجارب خود را برای فراهم آوردن امکان راحتی بهتر گروه به‌نوعی به کار می‌گرفت و تلاش می‌کرد تا کاری انجام دهد. از آن جمله یکی دو تن از ملوانان با استفاده از نوارهای نازکی از چرم حیوانات سرگرم بافتن بند برای سورتمه بودند و یکی دیگر از آنها تلاش می‌کرد تا با ساختن دام‌هایی مانند دام‌های اسکیموها به شکار حیوانات پردازد. پنلن پیر نیز با فراهم آوردن گودالی که کف آن را با تخته و چرم پوشانده بود روزانه مقداری از یخ‌ها را بال تبر و چاقو خورد می‌کرد و یا می‌تراشید و در این حفره می‌ریخت تا با آب شدن آنها بتواند مقداری آب برای مصارف ضروری‌اشان فراهم آورد. در این میان تنها کسی که اندک تلاش از خود نشان نمی‌داد و ظاهراً آرزو داشت تا هر چه

زودتر عرصه بر این گروه تنگ شود و دست از جستجوی خود بردارند، آندره وازلینک بود.

پس از گذشت سه چهار هفته و تغییر جهت بادهای اندکی شرایط هوا بهتر شد و آنان که از ایمن بودن محل کشتی مطمئن بودند بر آن شدند تا در طول فصل سرما جستجوی خود را در این مناطق پی بگیرند تا شاید خبری یا نشانی از کشتی فرعون و سرنشینان به دست آوردند.

سرانجام در روز پنجم اکتبر ناخدا کورب تمام همفرانش را به یک جلسه مشورتی فراخواند. او در این جلسه نقشه‌ای از گروئنلند را بر روی زمین گسترده و بخش‌های گوناگون آن نیز مناطق شناسایی شده آن را مشخص نمود. هنوز هم در سرزمین گروئنلند مناطق ناشناخته بسیاری وجود داشت که تاکنون پای هیچ کاشف و جهانگردی بدان نرسیده بود و آنچه از نقشه‌ها برمی‌آمد این که دریانوردان و کاشفین تنها تا جزیره استیپزبرگ پیش رفته بودند و از سرزمین‌های فراسوی این جزیره هیچ خبری در اختیار نداشتند. دماغه‌ای که اینک آن‌ها در ابتدای آن بیتوته کرده بودند و کشتی خود را نیز در یکی از حوضچه‌های یخی آن نهان ساخته بودند تنها تا صدها مایلی دهانه دماغه یعنی تا جزیره شانون شناسایی شده بود نه بیش‌تر. و از سوی دیگر آنان مطمئن بودند که اگر کشتی فرعون به سوی این دماغه کشانده شده باشد بدون تردید باید در همان راستا و در جهت جزیره شانون پیش رفته باشد.

در چه‌گونگی طی این مسیر و احتمالاً و در صورت لزوم گذر از سرزمین‌های شناخته نشده هر یک از حاضران پیشنهادی می‌داد و دیگران در کم‌وبیش و چندوچون آن به‌گفتگو می‌نشستند تا بدین وسیله کم‌تر دچار خطا و تردید شوند. از جمله این پیشنهادها که سرانجام نیز مورد توجه و پذیرش همه

قرار گرفت حرکت با سورتمه بود. آنان به خاطر نداشتند که در جزیره بود و به هنگام یافتن بطری محتوی نامه، با توجه به مطالب آن مقداری لوازم و تجهیزات از جمله یک سورتمه هم خریده بودند. این سورتمه بزرگ ساخته شده از چوب‌های جنگلی حدود هفت هشت متر درازا و نزدیک به سه متر پهنا داشت و آنان می‌توانستند با استفاده از سگ‌های گروئنلندی خود این سورتمه را بکشند بزرگی سورتمه نیز به آنان این امکان را می‌داد که مواد غذایی و مایحتاج لازم برای یک سفر دو یا سه هفته‌ای را با همین سورتمه حمل کنند. در طول روزهای گذشته همچنان که پیش‌تر نیز گفتیم یکی از ملوانان تمام سعی خود را معطوف آماده سازی این سورتمه کرده بود و حتا بندهای آن را برای محکم بودن نه از طناب که از تسمه‌های چرمی بافته شده از نوارهای نازک پوست، فراهم کرده بود تا در اثر سرما حالت شکنندگی پیدا نکنند. او این تسمه‌ها را با روغن نهنگ موجود در کشتی آغشته بود تا بدین وسیله نه تنها استحکام بلکه انعطاف‌پذیری‌اشان را نیز بیشتر نماید. او هم چنین بخشی از نشستگاه سورتمه را نیز با آلاچیق مانندی پوشانده بود تا در طول سفر چون اتاقکی پوشیده مورد استفاده قرار گیرد و البته این اتاقک بیشتر برای هاری بود تا در صورت همراهی با جمع چون دیگران در آماج برف و سرما نباشد. او حتا برای این اتاقک دودکش مانندی نیز تهیه بود تا در صورت لزوم ظرفی ذغال گذاخته در آنجا قرار دهند و گذشته از گرمایش اتاقک برای مصارفی چون تهیه غذا و آب گرم نیز از آن استفاده کنند.

در طول مدتی که این ملوان پرکار سورتمه را آماده می‌کرد پنلن و هاری نیز سرگرم آماده سازی پوستین‌ها و پوستین‌های مخصوص تهیه شده از پوست خرس بودند. این پوستین‌ها در بلندای راهپیمایی دردل برف و یخ می‌توانست بسیار کارآمد باشد و پای پیاده‌روی کنندگان را از یخ‌زدن ایمن دارد.

ناخدا کورب و آندره نیز در حال بارگیری سورت‌مه بودند و مواد غذایی مورد نیاز نیز از قبیل گوشت، قهوه، نان و نیز تجهیزاتی چون دوربین، فشارسنج، قطب‌نما و دیگر تجهیزات و ابزارهای مورد نیاز را در سورت‌مه جای می‌دادند. در یازدهمین روز اکتبر بود که ناخدا به همراهان خود یادآور شد هر چه زودتر آماده حرکت شوند و توضیح داد که با از راه رسیدن ماه ژانویه هوا سردتر از آنی خواهد شد که آنان یارای چنین سفری را داشته باشند.

پس از تأمل بسیار چنین تصمیم گرفتند که اعضای گروه به دو دسته قسمت شوند و بخشی از آنها برای مراقبت از کشتی و دیگر تجهیزات و آذوقه‌های انباشته شده در انبارهای یخی اردوگاه موقت در آنجا باقی بمانند و گروهی نیز برای جستجوی گمشدگان با سورت‌مه حرکت نمایند. تقسیم‌بندی افراد به این شکل انجام شد که ناخدا کورب، ماری، پنلن، آندره و چهار تن از ملوانان به نام فیدن، اپیک میسن و تورکیت با سورت‌مه به راه افتند و دیگران در اردوگاه باقی بمانند.

براساس پیش‌بینی‌های ناخدا کورب باید در دهه سوم ماه اکتبر هوا رو به بهبود می‌گذاشت و برنامه حرکت را به گونه‌ای تنظیم کردند که در یکی از این روزها سفر خود را آغاز نمایند. شب بیست و دوم با صاف شدن هوا و پدیدار شدن ستارگان پیش‌بینی ناخدای پیر محقق شد و از آنجا که می‌دانستند تا پانزده روز آینده شب‌ها از نور مهتاب برخوردار خواهند بود بر آن شدند تا بامداد روز بعد حرکت نمایند.



روز بیست و سوم اکتبر گروه جستجوگران پس از آماده سازی مقدمات سفر مہیای حرکت شدند. جان کورب و پنلن برای آخرین بار تمام وسایل و تجهیزات و نیز مواد غذایی را به دقت کنترل کردند تا مبادا با فراموش کردن برخی از ضروریات در مدت سفری که شاید به مدت دو هفته به درازا می کشید با مشکل روبه رو نشوند. در همین بازدیدها بود که پنلن بهتر آن دید مقداری چربی نهنگ و نیز چند پوست اضافی نیز به وسایل موجود در سورتمه اضافه کند. او هم چنین از ماری خواست تا با استفاده از قسمت های ضخیم پوست خرس نوارهای نسبتاً پهن قلاده مانندی برای سگ ها تهیه کند تا بندهای چرمی تهیه شده توسط میسن حیوانات را در بلندای سفر آزرده نسازد و کشیدن سورتمه با مشکل مواجه نشود. آنان پس از پیمودن نزدیک به پانزده مایل در نخستین روز سفر غروبگاہان بر آن شدند تا چادری بر پا کنند و شب را از گزند سرما ایمن باشند. پنلن به یاری یکی از ملوانان به نام فیدن عهده دار برافراشتن چادر شد و پس از آماده شدن آن

سرگرم صرف شام شدند و به توصیه پنلن پس از غذا هر کدام چند قطره آب لیموترش خوردند تا بدین وسیله از گرفتار شدن به بیماری اسکوربوت ایمن گردند.

به سبب تاریکی بیست و چهار ساعته هوا در نیمی از سال آنان باید روز و شب را نه از روی برآمدن آفتاب که با ساعت مشخص می‌کردند و خبری از سپیده صبح نبود از این رو پس از حدود هشت ساعت خواب و استراحت دیگر بار به راه افتادند.

سگ‌ها که به هنگام صبحانه گروه، غذای کاملی خورده بودند سر حال‌تر از گذشته سورت‌ها را می‌کشیدند و پوشش یخ زمین سبب می‌شد که سورت‌ها ساده‌تر و با سرعت بیش‌تری حرکت نمایند. هاری گاهی اوقات برای فرار از سرما و نیز دادن روحیه به دیگران همراهان خود از سورت‌ها به‌زیر می‌آمد و در کنار آن شروع به دویدن می‌کرد و دیگر همراهانش را نیز به این کار تشویق قدرت روحی و پایداری این دختر جوان در چنین شرایطی به‌راستی مایه شگفتی جان کورب و دیگر همراهانش شده بود و در این میان پنلن سرفرازانه به دوست قدیمی‌اش می‌گفت:

- دیدی جان! دیدی اشتباه نکرده بودم. او نه تنها ضعیف‌تر و ناتوان‌تر از دیگران نیست بلکه به قدرت می‌گویم روحیه‌اش از همه ما قوی‌تر و بهتر است و اوست که باید در این سفر مراقب من و تو باشد نه ما مراقب او.

اما در دومین روز سفر حادثه‌ای سبب نگرانی آن‌ها شد. این ناراحتی که ناشی از سرما و خیره شدن به برف و یخ بود سبب می‌شد چشمان آن‌ها دچار خارش و سوزش شدیدی شود به‌گونه‌ای گاه پیش می‌آمد پیش پای خود را نمی‌دیدند و به زمین می‌افتادند. هر چند که صاف و هموار بودن مسیر و حرکت

آرام آنان سبب می‌شد چندان خطری در پیش نباشد اما پنلن از همه خواست که با گرفتن میله‌ای آهنی در دست سعی کنند آن را مانند عصا به کار برند و این کار می‌توانست تا حد زیادی مانع سقوط‌های پیاپی آنان باشد.

با گذشت یازده روز از آغاز سفر و در اوایل ماه نوامبر کاروان فاصله‌ای بیش از دویست و پنجاه کیلومتر را پس‌پشت نهاده بود. تمام افراد گروه خسته می‌نمودند و در این میان جان کورب شرایط چندان خوبی نداشت. او نه تنها تا حد زیادی دید چشمانش را از دست داده بود بلکه دچار سرگیجه شدیدی شده بود که راه رفتش را بس دشوار می‌نمود. البته دیگران هم که بسیار جوان‌تر از او بودند شرایط چندان بهتری نداشتند و حلقه‌های کبود دور چشمانش قی کرده به‌خوبی روشن‌گر شرایط جسمی آن بود.

اما در این میان تنها ماری بود که بهتر از همه پایداری کرده و تقریباً دچار هیچ‌گونه ناراحتی نشده بود البته پنلن و آندره نیز شرایط چندان بدی نداشتند و حالشان بهتر از دیگران می‌نمود. پنلن به‌رغم سن نسبتاً زیادش تلاش می‌کرد به هر شکل ممکن پایداری کند و خود را از آسیب‌های ویژه مناطق قطبی دور دارد. او با بسته نگاهداشتن تقریبی چشمانش و نگاه کردن از میان پلک‌های برهم فروهشته توانسته بود در برابر آن بیماری چشم خود را ایمن بدارد. اما آنچه پنلن را آزرده می‌کرد رفتار آندره بود. دریانورد پیر متوجه بود که او با توجه به قدرت بدنی زیادش با نگاهی تمسخرآمیز به‌دیگر همراهانش نگاه می‌کند و رفتارش چنان نشان می‌دهد که گویی از پا افتادن دیگران نه تنها آزرده‌خاطرش نمی‌کند بلکه شادمانش می‌سازد.

شدت خستگی المراد گروه به‌گونه‌ای بود که تصمیم گرفتند یکی دو روز اتراق کنند و استراحت نمایند. در این جا نیز پنلن چون همیشه با همکاری

ملوانان جوان پس از جستجویی کوتاه و یافتن محلی مناسب اقدام به برافراشتن چادر نمود و چون قصد داشتند یکی دو روز در آن ناحیه استراحت کنند علاوه بر چادر یکی دو کلبه یخی نیز تدارک دیدند. البته برای این کار فرصت کنندن و بریدن یخ‌ها را نداشتند و در عوض با روی هم انباشتن یخ‌ها و فشرده کردنشان کلبه‌ای ساختند و پیرامونشان را با قطعات یخ پوشاندند تا پس از یخ‌زدن برف‌ها و چسبیدن به آن قطعات یخ به دیواره‌های برفی سبب استواری و پابرجایی کلبه گردد.

کلبه آماده شده بود و همه خسته و از پا افتاده در اندیشه آن بودند تا با استراحت کافی دیگر بار توش و توان از کف رفته را به‌چنگ آورند. در این میان آندره با بهره‌گیری از حال نه‌چندان مساعد ناخدا کورب و خستگی بیش از حد او توانست ناخدا را قانع نماید که دیگر دست از جستجو بردارد و اجازه دهد که به سوی کشتی بازگردند و ناخدا نیز سرانجام تن به‌خواسته آندره داد و با پیشنهاد او موافقت نمود. پس از سه روز استراحت وقتی در چهارمین روز ناخدا کورب اعلام کرد که قصد بازگشت به کشتی را دارند، جز آندره همه از این تصمیم ناراضی و خشمگین بودند. به‌ویژه پنلن و هاری به‌زحمت می‌توانستند از بازتاب تند خودداری نمایند. هاری که به‌دشواری از ریزش اشک‌هایش جلوگیری می‌کرد رو به پنلن کرد و گفت:

- عمو پن! این‌ها دارند تمام تلاش‌های ما را تباه می‌کنند. چرا باید پس از

این همه دردسر و تحمل سختی‌ها این چنین دست خالی بازگردیم، هان؟!۱

اما پنلن که خود نیز دست کمی از دختر جوان نداشت و به‌راستی از این

تصمیم دوستش عصبانی و آزرده‌خاطر می‌نمود نمی‌دانست چه بگوید. او با

صدای بلند خود را نفرین می‌کرد و از این که حماقت کرده و با افرادی سست

اراده و ضعیف‌النفس همراه شده است خود را احمق و ابله می‌خواند.
اما آندره وازلینک به‌رغم این که می‌دانست روی سخن پلنن با اوست و در
واقع تمام ناسزاهای پلنن او را در آماج خود دارند اما با این همه از این که توانسته
بود ناخدا کورب را از جستجوی بیش‌تر باز دارد و به‌سوی کشتی بازگرداند از
شادی در پوست نمی‌گنجید.



سرانجام مخالفت‌های پنلن و دلتنگی‌ها و ناراحتی‌های هاری به‌جایی نرسید و ناخدا بر تصمیم خود در مورد بازگشت استوار ماند. آخرین شبی که فردای آن باید راهی می‌شدند و تا به سوی کشتی و قرارگاه پیش بازگردند پنلن که آشفته و عصبانی در حال جمع‌آوری وسایل داخل کلبه یخی بود از سر خشم و عصبانیت و برای آن که حداکثر استفاده را از همه چیز کرده باشد برخی چیزهای اضافی زباله مانند راهی ظرف آتش درون کلبه می‌کرد تا هم زباله‌ها را از میان ببرد و هم از گرمای آن‌ها استفاده کند. ناگهان در اثر غفلت پنلن شعله‌های آتش شدت گرفت و شراره‌های آن سبب سستی دیوارهای کلبه گردید و او که متوجه ماجرا شده بود با شتاب تمام خود را از کلبه بیرون انداخت و لحظه‌ای بعد کلبه یخی چون خانه‌گلی دستخوش زلزله شده‌ای در هم کوبیده شد و فرو ریخت.

اما این تمام ماجرا نبود و در بیرون از آن کلبه نیز شدت کولاک برف و سرما آنچنان بیداد می‌کرد که حتا نفس کشیدن را ناممکن می‌نمود و پنلن در حالی که

شتابان به داخل چادر پناه می برد.

رو به دیگران کرد و گفت:

- مگر این که خدا رحمی به حال ما بکند والا حتا یک نفر ما از این کولاک و

توفان جان به سلامت نخواهیم برد.

و در این هنگام که هنوز سخن پنلن به پایان نرسیده بود زوزه گردباد توفنده

نیز بر دیگر بلایا افزوده شد. حالا دیگر به راستی ترس مرگ بر جان آنان نشسته

بود چرا که به روشنی می دیدند که گردباد و کولاک دست به دست هم داده و

توده های برف و یخ را در گرداگردشان بر روی هم تلمبار می کنند. آندره وازلینک

پیشنهاد کرد که درون چادر را ترک کنند اما پنلن هشدار داد که با توجه به سرمای

بیرون این کار دور از عقل می نماید در همین حال نگاهی به آندره که گوشه چادر

را برای بیرون قرار دادن دماسنج بالا زده بود، انداخت و خشمگانه فریاد زد:

- آقا! چه می کنی، هر چه زودتر آن جا را ببند مگر خیال داری همه را

به گلوله ای یخی تبدیل کنی؟

جان کورب که متوجه خشونت کلام پنلن شده بود و بیم از آن داشت آندره

نیز واکنشی تند نشان دهد بی درنگ به همه آنها هشدار داد که بهتر است همگی در

راستای گرم تر کردن فضای داخل چادر کوشش کنند تا بلکه با فرو نشستن کولاک

و توفان راه چاره ای برای رهایی از این بن بست بیابند. دیگر بار این آندره بود که

آن را از خطری دیگری آگاه می کرد او گفت:

- بیم از آن دارم که قطعه یخی که چادر را روی آن بر پا کرده ایم در اثر توفان

بشکند و دستخوش توفان گردد. در آن صورت این یخ شناور ما را به جایی خواهد

برد که خودمان نیز از آن خبر نداریم.

پنلن دیگر بار نگاهی غضب آلود به دریانورد جوان کرد و گفت:

- آقای محترم سرمای بیرون چادر آنگونه که دماسنج نشان می دهد بیش از سی و پنج درجه زیر صفر است آن وقت شما می گوید که در چنین سرمای این قطعه یخ از دیگر یخ ها جدا شده و روی آب شناور خواهد شد! ممکن است بگویند کدام آب در این سرمای وحشتناک می تواند یخ نزده باقی بماند تا این قطعه یخ در آن شناور شود.

به این ترتیب همگی تصمیم گرفتند فضای داخل چادر را به کمک آتش تا حد ممکن قابل تحمل نگهدارند تا شاید با گذشت چند ساعت و فرو نشستن توفان و کولاک راه نجاتی بیابند. اما شگفتا که گویی تقدیر آنان جز این بود. پس از گذشت هفت هشت ساعت و آن گاه که مثلاً صبح شده بود و باید از خواب برمی خاستند تا طبق برنامه آندره و جان کورب حرکت کنند وقتی یکی از ملوانان برای خروج از چادر به طرف در رفت در نهایت شگفتی متوجه شد که در چادر تکان نمی خورد. و زمانی که دو سه نفر با هم تلاش کردند تا آن را باز کنند و موفق نشدند، پلنن فهمید که توفان و کولاک انبوهی از برف را پیرامون آنان انباشته و در اثر سرما این برف ها یخ زده است.

ناخدا کورب با احساس این واقعیت که در زیر انبوهی از برف و یخ مدفون شده اند گفت:

- به هر ترتیبی که باشد باید تلاش کنیم تا این برف ها و یخ ها را به یک سو زنیم و خود را از این گور بزرگ نجات دهیم.

در همین هنگام نیز حرارت آتش سبب شده بود که مقداری از یخ های روی چادر آب شده و قطرات آن بر روی آتش بریزد و این امر دود زیادی ایجاد کرد که در کوتاه زمانی فضای داخل چادر را انباشت و عملاً تنفس را ناممکن نمود. پلنن در حالی که کلنگی را به دست گرفته بود فریاد زد:

- اگر هر چه زودتر نتوانیم راهی برای خروج دود ایجاد کنیم همگی خفه خواهیم شد.

ابتدا تصمیم گرفتند با اندک الکل بازمانده در چادر آتشی بیفروزند و به وسیله آن گوشه‌ای از یخ‌ها را ذوب کنند اما بلافاصله متوجه شدند که اگر در این کار موفق نشوند و الکل نیز تمام شود آن وقت از سرما تباه خواهند شد. همگی مرگ را پیش چشم خود می‌دیدند و ملوانان جوان‌تر ناخودآگاه چشم به پنلن دوخته بودند تا شاید دریانورد کهنه کار که با سرزمین یخبندان آشنا تر بود تدبیری برای این مشکل بیاندیشد. از سوی دیگر خود پنلن نیز نه در اندیشه خود که نگران هاری بود و با خود می‌گفت دریغ است که این دختر جوان دچار چنین مرگ فجیعی شود و در عنفوان جوانی به این شکل از دنیا برود.

ابتدا تصمیم گرفتند با کندن گودالی در زیر دیواره چادر نقبی از زیر آن بزنند. اما پس از چند ساعت تلاش متوجه شدند که نه تنها حاصلی از این کار به دست نمی‌آورند بلکه این گودال با قطره‌های آب فروچکیده از سقف چادر انباشته شده و سبب خیس شدن لباس‌هایشان می‌گردد و این کار خود می‌توانست مرگ آفرین باشد چون بیم آن می‌رفت لباس‌ها بر تشان یخ‌زده و با مرگ هم آغوششان سازد.

سرانجام پنلن از ملوانان خواست تا همگی تبرها و کلنگ‌ها را به کار گیرند و گوشه‌ای از چادر را در آماج ضربات پیاپی خود بگیرند. پس از دو سه ساعت تلاش پیاپی وقتی پنلن با قدرت تمام دیلمی را به آن قسمت از دیواره که با ضربه‌های کلنگ نازک‌تر شده بود، فروکوبید در عین ناباوری متوجه فرورفتن دیلم در برف‌ها و یخ‌ها شد. زمانی که دریانورد پیر دیلم را از دیواره چادر بیرون کشید جریان سوزاننده سرما به صورتش خورد و فریاد زد:

- دوستان! امیدوار باشید. حداقل این است که از شدت دود خفه خواهیم شد.

در پی این فریاد او دیگر بار تلاش کرد با دیلم سوراخ را گشادتر کند اما هر چه پیرامون سوراخ را سست می‌کرد تکه برف‌ها و یخ‌های فروریخته در اثر جریان شدید سرما که از سوراخ جریان داشت منجمد می‌شدند و کار او را دشوارتر می‌کردند. سرانجام پیر دریانورد بر آن شد تا با چاقو آرام آرام این سوراخ را گشادتر کند.

سرانجام پس از چند ساعت تلاش توانستند سوراخی برای خروج در دیواره چادر پدید آورند اما این کار سبب شده بود دیگرانی که در چادر بودند از شدت سرما به حال انجماد در آیند و هر چند که گرد آتش جمع شده بودند اما شدت سرما آنچنان بود که اساساً حرارت آتش را احساس نمی‌کردند. بالاخره پنلن و آندره پس از پوشیدن چند پوست خرس و بستن سر و صورت خود به‌خارج از چادر خزیدند و زمانی که به‌گرداگرد خود نگاه کردند متوجه شدند گردباد و توفان یخ‌ها را در هم کوبیده و آن‌ها را بدون این که خود بدانند فرسنگ‌ها برپهنه آب جابه‌جا کرده و به‌سوی شمال کشانده است.

پنلن در حالی که با نگاه در پی سورت‌مه بود و بیمناک از مرگ سگ‌ها به‌دنبال آن می‌گشت، افزود:

- باز هم مهم نیست و اگر سگ‌ها آسیبی ندیده باشند با سورت‌مه می‌توانیم خود را به‌نزدیک کشتی برسانیم.

اما متأسفانه ترس او بی‌مورد نبود و هر چه تلاش کرد نتوانست اثری از سورت‌مه بیابد. ظاهراً قطعه یخی که سورت‌مه روی آن قرار داشت از این قسمت جدا شده بود و به‌سویی دیگر رفته و ناپدید شده بود. آن دو برای یافتن سورت‌مه

به هر طرفی سرکشیدند و از تپه‌های یخی بالا رفتند تا شاید بتوانند اثری از سورت‌مه بیابند. اما تمام تلاش‌ها بی‌حاصل می‌نمود و پنلن در این اندیشه بود که چنین خبر هراس‌آفرینی را چه‌گونه باید به گوش دوستان خود برساند. در همین لحظه ناگهان چشم پنلن به آندره افتاد که از فراز تپه یخی فرود می‌آمد و او که ناگهان پنلن را متوجه خود دیده بود دچار نوعی تشویش گردید و زمانی که پنلن پرسید:

- آیا چیزی ندیدی؟

من من‌کنان و با حالتی تردید برانگیز پاسخ داد:

- نه! خوب البته که نه! چیزی نبود که ببینم. بهتر است هر چه زودتر از این

جا دور شویم تا شاید بتوانیم فکری بکنیم.

اما پنلن نه تنها به حرف مرد جوان گوش نکرد بلکه مشکوک از رفتار و پاسخ او بی‌درنگ شروع به بالا رفتن از تپه کرد و فریادهای پیاپی آندره که او را از این کار باز می‌داشت و هشدار می‌داد که تپه لغزنده است و هم‌اینک ممکن است از بلندای تپه سقوط کند، نیز هیچ‌یک در گوش پیر کهنه کار کارگر نیافتاد. پنلن وقتی بر فراز تپه رسید ناباورانه در آن سوی تپه و در فاصله‌ای نه چندان دور چشمش به حلقه‌های دودی افتاد که به سوی آسمان می‌رفت.

او شادمان از یافته خویش و با یقین از این که وجود دود نشان از وجود افرادی در آن سرزمین داشت، شتابان خود را به دوستانش رساند و از آنان خواست تا تلاش کنند و هر چه زودتر خود را به آن نقطه برسانند. اما بدبختانه دقایقی بعد با فروکش کردن دود دیگر آنان قادر به تشخیص محل قبلی نبودند و در آن سرزمین یک پارچه سفید که کوچک‌ترین نشانه‌ای به چشم نمی‌خورد یافتن آن نقطه بسیار دشوار و شاید ناممکن می‌نمود. آنان طبق راهنمایی جان‌کوب در

همان راستای موردنظر حرکت خود را ادامه دادند. پنلن که پیشاپیش گروه و شاید بیست گام جلوتر از دیگران حرکت می‌کرد ناگهان با دیدن پیکر یخ‌زده مردی برجا ماند و با خود اندیشید که بی‌تردید دیگر یاران این مرد نیز همانند خودش از شدت سرما جان باخته‌اند. در این هنگام ماری و جان کورب نیز به‌او رسیدند و زمانی که از سرکنجکاوای برف‌ها را از چهره پیکر یخ‌زده زدودند ناباورانه خود را با یکی از دوستان و همراهان لویی روبه‌رو دیدند. پنلن از آن‌ها خواست تا در مورد هویت مرد هیچ نگویند و حتا سعی کردند با پوشاندن صورت او با برف سبب شوند که دیگران نیز او را نشناسند و البته هدف پنلن در این میان فقط آندره بود نه دیگران.

پس از یک ساعت راه‌پیمایی به‌یکدیگی از کم‌شمار تپه‌های خاکی و واقعی آن منطقه رسیدند و جان کورب با دیدن آن تپه، پس از آنکه نگاهی به پیرامون انداخت گفت:

- پنا مطمئناً ما در جزیره شانون هستیم.

و زمانی که از تپه بالا رفتند با دیدن حلقه‌های دود که از کلبه‌ای نه چندان دورتر بالا می‌رفت فریادی شادمانه برآوردند و در همین لحظه نیز دو مرد را دیدند که شتابان به‌سری آن‌ها می‌آیند. پنلن با دیدن آن دو نفر در حالی که رو به‌سوی یکی از آنان داشت گفت:

- پی‌یرو، تویی؟ پس بقیه چه؟

آنان همگی به‌تازگی به‌یکدیگر نگاه می‌کردند و در این میان آندره وازلینک با چشمانی از حدقه در آمده به‌این سو و آن سو نگاه می‌کرد و هنوز هم چون لویی را همراه آنان نمی‌دید امیدوار بود مرد جوان زنده نمانده باشد.

جان کورب نگاه می‌کرد و گویی هیچوقت آن‌ها را ندیده بود و نمی‌شناخت.
در همین لحظه مردی رنگ‌پریده و ناتوان که معلوم بود تازه از بستر بیماری
برخاسته است از در کلبه بیرون آمد و بادیدن آن‌ها به سویشان دوید، جان کورب با
دیدن مرد جوان ناباورانه فریاد زد:

- پسر! لویی!

و در همان لحظه نیز فریاد در گلو شکسته هاری بلند شد که می‌گفت:

- خدایا هزار بار سپاس! لویی، لویی من زنده است.

لویی بیچاره نیمه مدهوش و ناتوان در آغوش پدر افتاد و دریانورد پیر و
دختر جوان در حالی که اشک در دیدگان‌شان حلقه زده بود او را نوازش می‌کردند
و دلداری می‌دادند که به امید خداوند روزگار سختی‌ها رو به پایان دارد. پس از
گذشت دقایقی مرد جوان دیگر بار به هوش آمد و نالید:

- پدر مهربانم، نامزد عزیزم! خدا را سپاس می‌گویم که توانستم پیش از
مرگ یک بار دیگر شما را ببینم.

- نه فرزندم! تو نخواهی مرد. مطمئن باش. اینک نه تنها من و نامزدت بلکه
تمام دوستانت نیز در کنار تو هستند و برای نجات تو پذیرای تمام این
دشواری‌ها شده‌اند.

پنلن و دیگران نیز با دیدن لویی به سوی او آمدند و همگی شادمان از دیدن
او در آغوش گرفتند و دستش را فشردند و در این میان فقط آندره بود که از
شدت خشم و ناراحتی یارای هیچ کاری را نداشت و چون ماری زخمی به خود
می‌پیچید.

آنان همراه با لویی به سوی کلبه رفتند. در آنجا با دو ملوان دیگر نروژی نیز
آشنا شدند که از سرنشینان کشتی در هم شکسته فرعون بودند. لویی در حالی که

شادمان می نمود گفت:

- دوستان عزیزا خدا را شکر روزگار دشواری ها به سر آمد و پدر و نامزد
مهربان و دوستان عزیز من ما را از یاد بردند و به رغم چنین خطرهای سترگی
برای نجات ما آمده اند.

جان کورب دست بر شانه پسرش نهاد و گفت:

- فرزندم! کشتی تو سالم در فاصله ای نه چندان دورتر از این جا قرار دارد و
امیدوارم هر چه زودتر بتوانیم بازگردیم و دیگر بار خودت ناخدایی کشتی ات را
بر عهده بگیری.

لویی دیگر بار از دوستانش سپاسگزاری کرد و گفت:

- دیری نخواهد گذشت که دوست دیگر ما کو تو نیز باز خواهد آمد و قطعاً
از دیدن شما بسیار شادمان خواهد شد.

اما لویی با دیدن سرهای فروافکنده دوستانش احساس کرد که آنان خبری
ناخوش آیند دارند و زمانی که جویای ماجرا شد سرانجام پلن پاسخ داد:
- متاسفم لویی! ما دوست تو را دیدیم، او دیگر باز نخواهد گشت.

- چه اتفاقی افتاده پن؟

- او در نزدیکی این جا و در پای تپه ای که مقابل کلبه قرار دارد اسیر کولاک
شده و یخ زده بود. ما هنگام آمدن پیکر بی جانش را دیدیم.

آنان سپس از لویی ماجرای گم شدنش را در توفان پرسیدند و او پاسخ داد:

- من زمانی که جان هاردی را به همراه سه تن از دزستان ترک کردم تا

به کمک آن کشتی کوچک که همان کشتی فرعون بود بروم، توفان بیش از پیش

شدت گرفت. اما هر چند که توفان قایق ها را سرنگون کرد اما من و دو تن از

دوستانم توانستیم خود را به فرعون برسانیم. از آن پس فرعون که دستخوش

تندبادهای شمالی شده بود بی آن که کسی قادر به مهار و کنترل آن باشد به پهنه آنها سرگردان شد و هر لحظه به سویی رفت و سرانجام جریانهای اقیانوس ما را به سرزمینهای یخبندان کشید. در این جا بود که کشتی در برخورد به دیواره‌های یخی در هم شکسته شد و تنها ما چهارتن از میان سرنشینان آن رهایی یافتیم که متأسفانه کوتوا نیز امروز اسیر چنگال سرما شد. به هر تقدیر توانستیم با تخته پاره‌های بازمانده از کشتی کلبه‌ای بسازیم و با اندک آذوقه باقی مانده روزگار را به سر آوریم.

اما این تمام واقعیت نبود و زمانی که لویی با دوستانش تنها شد واقعیت دیگری را برای آنان بازگفت و تأکید کرد که او در این مدت اسیر ناجوانمردی‌های این ملوانان نیمه وحشی و خشن نروژی بوده است و تحمل رفتار ناپسندیده و دور از اخلاق و انسانیت آنها بسیار دشوارتر از تحمل شرایط سخت طبیعی بوده است. او با دیدگانی نمناک اقرار کرد که به رغم استقامت و پایداری بیارش از این ناجوانمردی‌ها آنچنان به تنگ آمده بود که هر لحظه آرزوی مرگ می‌کرد. او همچنین پنلن را به کناری کشید و یادآور شد که باید بیش از پیش هشیار باشند و مراقب رفتار این دو ملوان، چرا که آنان هر لحظه ممکن است ناجوانمردانه به آنان خیانت کرده و مشکل‌آفرین گردند. پنلن نیز که چنین دید تمام ماجرای آندره وازلینک را برای لویی بازگفت و تأکید کرد که باید بسیار هشیار باشند چون آندره اندک تمایلی به یافته شدن لویی نداشته است و در پی آن بود که با منصرف کردن جان کورب از جستجو، موقعیتی فراهم آورد تا بتواند با هاری ازدواج کند. دو دوست با در نظر گرفتن تمام این مسائل بر آن شدند تا هشیارتر باشند تا مبادا از سوی این افراد غافلگیر نشوند.

تمام آن روز به گفتگو و درد دل گذشت و نیز چون پنلن و دیگر ملوانان

همراهش متوجه بیماری لویی شده بودند و می دانستند که او به شدت گرفتار بیماری اسکوربوت شده است تلاش کردند تا با شکار چند پرنده دریایی غذایی گرم برای او فراهم کنند و نیز با دادن یکی دو عدد لیموترش که یگانه وسیله مبارزه با اسکوربوت به شمار می رفت تلاش کردند به مرد جوان کمک کنند تا نیروی از کف رفته را بازیابد.

ادامه سرما سبب شد آنان چند روزی ناگزیر از توقف در آن جا شوند و در این مدت مراقبت ماری و پنلن سبب شد تا لویی جانی تازه بگیرد. از سوی دیگر میسن و فیدل نیز با تخته پاره های موجود در آن جا سورتمه کوچکی برای حمل اسباب و لوازم ساختند تا کار حمل لوازم و مواد غذایی موجود را ساده تر کنند و از آن جا که سگی در اختیار نداشتند به ناچار باید در طول راه و به نوبت خود عهده دار کشیدن آن می شدند.

به هنگام بازگشت در یک مورد شانس به آنان رو نمود؛ بدین ترتیب که سگ های سورتمه که از شدت گرسنگی بندهای چرمی را جویده بودند پس از سیر کردن خود با مواد غذایی موجود در سورتمه به لطف شامه قدرتمند خود رد آن ها گرفته و خود را به مسافران در حال بازگشت رساندند. آنان به راهنمایی سگ ها به سوی سورتمه رفتند و با راه اندازی آن حرکتشان در بقیه راه بسیار ساده تر شد. لویی و پنلن در طول راه متوجه نجوای آندره با یکی از ملوانان نروژی به نام اپیک شدند و دریافتند که آن دو بی تردید در پی مشکل آفرینی و ایجاد دو دستگی در میان افراد گروه هستند.

در اوایل ماه دسامبر و در شرایطی که حدود بیست روز از یافتن لویی می گذشت آنان به دماغه ای که کشتی و دیگر همراهانشان در آن جا بودند، نزدیک شدند. پیش از همه سرژیک و تورکیت آنان را دیدند و در حالی که فریاد شادی

سرمی دادند دیگران را نیز خبر کردند. آنان همگی سلامت بودند اما بی تردید آن‌ها نیز در طول این مدت چندان آسوده نبوده و مشکلات زیادی را پس پشت نهاده بودند. از آنجمله ماجرای کشتی بود؛ آنان برای دوستان خود نقل کردند که در اثر توفان یخ‌هایی که گرداگرد کشتی را فرا گرفته بودند به حرکت در آمدند اما خوشبختانه پیش از آن که کشتی در اثر این جابه‌جایی‌ها در هم شکند جریان توفان آن را بر فراز یکی از قطعات یخ نشانده و یخ مزبور با نشستن بر روی یکی از کره‌های یخی کوچک کشتی را در ارتفاع چند متری دور از هر گونه آسیبی نگهداشته بود و آنان ناگزیر باید تا زمان آب شدن یخ‌ها درنگ می‌کردند چه در غیر این صورت پایین کشیدن کشتی از آن ارتفاع ناممکن می‌نمود.

پنلن و لویی دوستانشان را در جریان توطئه احتمالی آندره و دو ملوان نروژی و نیز رفتارهای ناجوانمردانه آنان قرار دادند و از ایشان خواستند تا هشیار باشند و در دام ترفندهای و توطئه‌های آنان گرفتار نشوند. اما به‌رغم تمام این‌ها هشدارها توطئه‌گران از غفلت آنان استفاده کرده و مقدار زیادی از مواد غذایی و از جمله اندوخته لیموترش را که یگانه وسیله مبارزه آنان با بیماری اسکوربوت بود ربوده و در مکانی دور از دسترس آن‌ها پنهان کردند.

آندره خشمگین از یافته شدن لویی و از آن‌جا که نقشه‌های خود را نقش بر آب می‌دید با ملوانان نروژی هم پیمان شده و به‌هرگونه‌های مختلف کارها را مختل کرده و با کار شکنی‌های خوب سبب دردسر آفرینی‌های روز افزون می‌گردید. لویی نیز که دیگر بار فرمانده کشتی و گروه را بر عهده گرفته بود با رفتار تند خود سبب شدت گرفتن این حرکت گردید. روزی از روزها که او و پنلن متوجه ربوده شدن یکی از صندوق‌های گوشت نمک سود شدند لویی خشمگانه از آندره خواست تا دست از این کارها بردارد و صندوق گوشت را به‌جای خود

بازگرداند. آندره که اینک نقش سردسته مخالفین را برعهده گرفته بود صراحتاً پاسخ داد:

- هر کاری که می‌توانی بکن، نه تنها این صندوق گوشت را باز پس نخواهیم داد بلکه دیری نخواهد پایید که چیزی برای خوردن نداشته باشید.

این پاسخ تند او و سر تافتنش از دستور لویی سبب درگیری جدی بین دو گروه گردید. در این زمان که شورش توطئه‌گران آشکار شده و آندره، لویی درگیر شده بودند پنلن متوجه شد که یکی از ملوانان نیروژی چاقو به دست قصد ضربه زدن به لویی را دارد و بی‌درنگ او را از پشت بر زمین افکند و در حالی که چاقو را از دستش گرفته بود گفت:

- هم اکنون اگر صندوق گوشت را برنگردانید همین چاقو را تا دسته در سینه این لعنتی خواهم نشانم.

این حرکت پنلن هر چند که سبب شکست گروه توطئه‌گران شد و ناگزیر از باز پس دادن صندوق گوشت شدند اما خشم آنان را بیش از پیش برانگیخت و جری‌ترشان ساخت و آندره دیگر بار در پاسخ لویی گفت:

- اگر خیال می‌کنی در این جاکسی به‌عنوان ناخدا از تو اطاعت خواهد کرد، سخت اشتباه کرده‌ای. این جا قانون جنگل حاکم است و هر کس قوی‌تر باشد زنده خواهد ماند.

ماری با دیدن این برخوردها خود را گناهکار احساس می‌کرد و به خودش نفرین می‌کرد که چرا گوش به‌اندرز دایی‌اش نداد و بدون اجازه به جمع مسافران پیوست. او چنین می‌پنداشت اگر همراه این گروه نمی‌بود شاید اختلاف بین آندره و لویی ظاهر نمی‌گردید. در این میان حتا دلداری‌های لویی و پنلن نیز نمی‌توانست آرامش خاطر دختر جوان را فراهم نماید و او با دیدن برخوردهای تند و خصمانه هر لحظه بیش‌تر از پیش نگران و آسیمه‌سر می‌گردید. در این میان

شدت گرفتن بیماری جان کورب که دیگر اندک اندک او را از پا می افکند نیز دردی دیگر برای دختر جوان بود. او که دریافته بود دایی اش دیگر یارای بیرو آمدن از بستر و راه رفتن را ندارد غمگنانه چون پرستاری مهربان تمام تلاش خود را صرف پرستاری و مراقبت از او می نمود.

با گذشت چند روز، زمانی که سه تن از ملوانان همراه و هم گروه لویی نیز در اثر شدت گرفتن بیماری کاملاً از پا افتاده و توش و توان خود را از دست دادند، رفتاری های خصمانه آندره و هم پیمانانش شدت بیش تری گرفت. آنان از یک شاهد ضعیف تر شدن گروه مقابل و کاستی نفرات آنها بودند و از سوی دیگر چون پنلن و لویی به سبب عدم اطمینان به آنان و بیماری دوستانشان ناگزیر خود باید شبانه روز و بدون لحظه ای استراحت در تلاش می بودند اندک اندک دچار ضعف و ناتوانی شدند. در این میان آندره و یارانش که کاری جز دزدی و خرابکاری نداشتند و در عین برخورداری از جیره غذایی مطلوب فرصت استراحت کافی نیز داشتند، روز به روز سرحال تر و قدرتمندتر می شدند.

کمبود مواد سوختی و ربوده شدن مقدار زیادی از ذغال سنگ ها سرانجام پنلن و لویی را آنچنان در تنگنا قرار داد که برای تامین گرمایش کلبه ای که جان کورب در آن استراحت می کرد ناچار شدند مقداری از چوب های قسمت های داخلی کشتی را برای سوزاندن در بخاری از کشتی جدا کنند و لویی شدیداً نگران بود و می دانست که اگر به خاطر سرما ناگزیر از سوزاندن کشتی شوند رهایی اشان از این سرزمین ناممکن خواهد بود.

زمانی که در اثر شدت گرفتن بیماری جان کورب، پنلن به سراغ بشکه لیموترش رفت تا چند عدد از آنها را در اختیار پیرمرد بیمار بگذارد، در نهایت حیرت با بشکه های خالی روبه رو شد و فهمید که همراهان ناجوانمردشان حتا از این کار نیز ابا نکرده اند و قصد به هلاکت افکندن همه را دارند. اما بدبختانه او و

لویی دیگر قدرتی برای توسل به زور نداشتند و تمام تقاضای آن‌ها برای گرفتن تعدادی لیموترش برای پیرمرد بیمار نیز به جایی نرسید و زمانی که لویی پدر بیمارش را به آندره نشان داد و گفت:

- این حرکت شما از جوانمردی به دور است که دوست و همکار خودتان را این چنین به کام مرگ بیافکنید و ناجوانمردانه شاهد مرگ او باشید.
- مگر نگفتم بودم که این‌جا قانون جنگل حاکم است و هرکس قوی‌تر باشد زنده خواهد ماند.

- اما این‌ها همه دوستان و همکاران تو هستند آندره!

- هیچ ربطی به من ندارد.

- ما کمکی از تو نمی‌خواهیم فقط مقداری از لیموترش‌هایی را که سرقت کرده‌ای باز پس بده.

- ما لیموترش نداریم. در این‌جا هر کس مسئول زندگی خودش است.

به این ترتیب پنلن و لویی که به سبب بیماری و ناتوانی دوستانشان تنها مانده بودند و خود نیز به سبب فشار کار و دشواری شرایط زندگی چندان حال و روز خوبی نداشتند ناگزیر با سری فروافتاده به تماشای زجر کشیدن و جان دادن پیرمرد نگون‌بخت ایستادند.

لویی نوید از همه جا برای آنکه بتواند غذایی برای پدرش فراهم کند ناگزیر تفنگ بر دست به راه افتادند تا شاید پرنده‌ای یا شکاری بیابد. پس از قدری راه رفتن وقتی جای پای حیوانات را روی برف‌ها دید کورسوی امید در دلش راه یافت اما هنوز راه زیادی نرفته بود که احساس سرگیجه کرد. او در حقیقت دچار برف‌زدگی شده بود، چیزی که ساکنان مناطق قطبی آن را «سرگیجه سفید» می‌نامند. مرد جوان احساس کرد پیکرهای سفید و شبح‌مانندی فرارویش قرار گرفته‌اند و هر لحظه به او نزدیک‌تر می‌شوند و ناگهان خود را میان زمین و آسمان

احساس کرد. او در حقیقت از فراز یک کوه یخی نه چندان بلند فرو افتاده بود اما خوشبختانه به سبب سقوط بر توده‌ای از برف آسیب ندید و دقایقی بعد توانست از جا برخیزد. به رغم سرمای که تمام وجودش را فرا گرفته بود به دشواری از زمین برخاست و ناباورانه متوجه شد که بوی سوختن چربی به مشامش می‌رسد. او نگران از این که چنین بویی سبب تحریک شامه خرس‌های قطبی شده و آن‌ها را به سوی کشتی بکشاند بی‌درنگ به سوی کشتی بازگشت. اما وقتی به کشتی نزدیک شد با چشمانی از حدقه در آمده، چند خرس سفید غول‌پیکر را دید که در حال بالا رفتن از کناره‌های کشتی بودند.

با خود اندیشید آیا کسانی که در کشتی هستند از این خطر دهشتناک خبر دارند یا نه؟ و گذشته از این تمام دوستان او که در کشتی بودند همه از شدت بیماری و ناتوانی قادر به دفاع نبودند و تنها آندره و دوستان توطئه‌گرش باید در برابر این خطر پایداری می‌کردند و نمی‌دانستند آن ناجوانمردان چه خواهند کرد. ماجرای بوی چربی که سبب جلب خرس‌های قطبی شد از این قرار بود که پس از رفتن لویی، پنلن آتش بخاری را مرتب کرد و رفت تا اندکی گوشت بیاورد و غذایی تهیه کند. اما در بازگشت آندره را دید که جای او را اشغال کرده در کنار آتش در حال گرم کردن مقداری چربی است. پنلن غافل از این که این ناجوانمرد پیشاپیش نقشه قتل او و دوستان بیمارش را کشیده‌اند رو به آندره کرد و گفت:

- زودتر از جای من بلند شو چون می‌خواهم غذا درست کنم.

- من هم می‌خواهم همین کار را بکنم و بهتر است تو فعلاً منتظر باشی تا

کارم تمام شود.

- مثل این که حرف حساب نمی‌فهمی آندره!

- مثلاً چه کار می‌توانی بکنی؟

پنلن که دیگر یارای شکیبایی نداشت خشمگین از رفتار و گفتار آندره

خود را به روی افکند و گریانش را گرفت. دو مرد درگیر شده بودند که ناگهان
آندره فریاد زد:

- ایپیک، هومینک کجایید زودتر به کمک من بیایید.

در این هنگام دوستان توطئه گر آندره تبر و چاقو به دست از راه رسیدند.
میسن و پی یو که یارای دفاع نداشتند در بستر افتاده بودند و تورکت، سرژیک و
گوردون نیز که به سبب شدت بیماری اسکوربوت پاهایشان قدرت راه رفتن
نداشت در گوشه ای دیگر بر زمین مانده بودند.

پی یو که متوجه شده بود نروژی ها قصد کشتن تمامی آنها را دارند فریادی
کشید و خود را به سوی ملوان نروژی انداخت اما هنوز دستش به او نرسیده بود که
چاقوی مرد نروژی پهلوی ملوان بیچاره را درید. دیگران که چنین دیدند از بیم
جان و با آخرین توش و توان به مقابله پرداختند. سرژیک که نروژی دیگر را تبر
به دست بر بالای سر خود می دید که تبر را بالا برده بود تا بر سرش فرود آورد پای
او را گرفت و به شدت کشید. در اثر این حرکت او در نزدیکی آتش ظرف چربی
به روی آتش واژگون شد و بوی چربی همه جا را فراگرفت.

آندره که توان پایداری در برابر پنلن را نداشت و احساس می کرد دیری
نخواهد پایید و در زیر دستان قدرتمند او از پا در خواهد آمد فریاد زنان دیگران را
به کمک فرا می خواند و در این میان ماری نیز فریاد زنان خود را به روی دایی اش
انداخت که یکی از مردان نروژی به قصد کشتن او بالای سرش ایستاده بود. هر یک
از افراد گروه زخمی بر تن داشتند. در این هنگام هومینک که برای کمک به آندره
به سوی او رفته بود و قصد داشت با چاقو ضربه ای بر شانه پنلن بزند اما ضربه لگد
پنلن مرد نروژی را به سوی چادر انداخت و فروافتادن او سبب باز شدن در چادر
شد.

غرش سهمگین خرسی سفید همه آنها را به جای خود میخکوب کرد.

آندره که در چهار قدمی خرس قرار داشت از شدت ترس قدرت تکان خوردن نداشت و ناگهان صدای شلیکی برخاست و خرس زخمی گامی به عقب برداشت و آندره که در این شرایط خود را از چنگال پنلن رهانیده بود تلاش کرد از خرس دور شود.

پنلن که متوجه شد نروژی‌ها دست و پای دو تن از دوستانش میسین و تورگت را بسته و آن‌ها را در گوشه‌ای انداخته‌اند، بی‌درنگ خود را به آنان رساند تا دست پایشان را باز کند، اما در این هنگام سه نروژی با هم بر سر او ریختند و دست‌هایش را بستند.

در دیگر سوی چادر آندره در چنگ خرس گرفتار شده بود و حیوان زخمی خشمگانه در پی از هم دریدن او بود و او هم تلاش می‌کرد خود را در پس یکی از ستون‌های کشتی نهان سازد. در همین هنگام گلوله دوم شلیک شد و خرس چون کوهی بر زمین غلتید. آندره وقتی سر برداشت لویی را دید که تفنگ بر دست. مرد ناجودانمرد به جای حوشناسی نگاهی پر از نفرت به او افکند و زمانی که سر برگرداند یکی از دوستان نروژی‌اش را دید که ضربه خرس دوم مغزش را متلاشی کرده بود و نروژی دیگر نیز در چنگال خرس دیگر اسیر بود و تلاشش برای زدن ضربه‌ای با تبر به حیوان به جایی نمی‌رسید. آندره برای کمک به دوست خود به سوی او دوید و زمانی که خرس را آماج چگونگی خود قرار داد خرس و مرد نروژی هر دو نقش زمین شدند.

آندره که هراسان تفنگ را بالا آورده بود تا خرس سوم را هدف قرار دهد وقتی دید او در برابر لویی ایستاده است تفنگ را پایین آورد و فریاد زد:

- متشکرم خرس وحشی تو انتقام مرا بگیر و آرزوی نامزدش را بر دلش

بگذار.

اما این فریاد سبب شد خرس که دستش را به سوی لویی دراز کرده بود او را

با خود بکشاند و لحظه‌ای بعد با دست دیگرش آندره را در آغوش کشد. خرس دو مرد را در میان دست‌هایش گرفته بود و در هم می‌فشرده و آن دو احساس می‌کردند دیری نخواهد پایید و چنگال‌های خرس بر پیکرشان فرو خواهد رفت. در این هنگام لویی ناله کنان پنلن را به کمک می‌خواند غافل از این که فریادهای هاری پیش از آن سبب جلب توجه دریانورد پیر شده است. پنلن آسیمه‌سر خود را بدانجا رساند و با اولین گلوله گوش و گوشه‌ای از سر خرس را در هم درید. با شل شدن دست‌های خرس لویی بر زمین افتاد اما خرس که از شدت درد پنجه‌هایش را به هم می‌فشرده پیکر نیمه جان آندره را در میان چنگال‌هایش از هم درید و در پی آن خود نیز نقش بر زمین شد.

هاری و پنلن بر بالای سر لویی ایستاده بودند. مرد جوان هر چند که جراحات‌های سطحی برتن داشت اما زخم عمیقی برنداشته بود اما از شدت فشاری که بر پیکرش وارد شده بود به دشواری نفس می‌کشید. جوان از پا افتاده وقتی چشم گشود و آن دو را بر بالای سر خود دید گفت:

- چه اتفاقی افتاده پنلن؟

- نترس لویی؟ همه چیز تمام شد و ما نجات یافتیم.

- پس خرس‌ها چی؟

- آرام باش لویی، هم خرس‌ها مرده‌اند و هم دشمنان ناجوانمرد ما! اما فراموش نکن که حقیقت این خرس‌ها ما را نجات دادند و اگر آن‌ها از راه نرسیده بودند این اوباشان تمام ما را تکه‌تکه می‌کردند.



ماری، پنلن و لویی در تلاش بودند تا به دوستان مجروح خود کمک کنند که ناگهان متوجه حادثه دردناک دیگری شدند. در گیرودار این برخوردهای خصمانه جان کورب پیر نیز سرانجام در بستر خود جان باخته بود. مرگ دریانورد مهربان ضربه‌ای سنگین بر لویی و ماری بود، ضربه‌ای که به سادگی نمی توانستند زیر بار آن کمر راست کنند.

ملوانان آن دو بر بالای جسد پیرمرد باقی گذاشتند و خود به عرشه کشتی آمدند. ابتدا پیکرهای از هم دریده و غرقه در خون آلوده و یاران توطئه‌گرس را در گودالی انداختند و روی آن را با برف پوشاندند و سپس بر آن شدند تا جنازه خرس‌ها را از کشتی بیرون اندازند. اما پنلن یکباره به خاطر آورد که پوست آن‌ها نه تنها گرانبهاست بلکه می تواند در این شرایط برای آنان بسیار کارآمد باشد و نیز چربی هاشان. از این رو به کمک دوستانش سرگرم پوست کردن خرس‌ها شدند. آنان پس از فراغت از این کار ابتدا به کمک هم عرشه کشتی را مرتب کردند و چند نقطه از چادر را که در این گیرودار پاره شده بود تعمیر کردند و سپس

همگی طی مراسم خاکسپاری ساده‌ای پیرمرد را در زیر یکی از تپه‌ها به خاک سپردند و برایش دعا کردند. تقدیر جان پیر آن بود که برای یافتن فرزند خانه و کاشانه خویش را رها سازد و برای همیشه ساکن سرزمین یخبندان گردد. آنان پس از تلاش بسیار فقط توانستند با تخته‌های کنده شده از کشتی صلیبی فراهم کنند و بر فراز قبر پیرمرد نصب نمایند.

هنوز هم شب‌های زمستانی قطبی ادامه داشت اما آنان که توانسته بودند لیموترش‌های به سرقت رفته را بیابند اندک‌اندک از بند بیماری رها شدند و دو هفته پس از این ماجرای وحشت‌آفرین همگی سلامت خود را بازیافته بودند. کم‌کم با کاهش شدت سرما فصل آب شدن یخ‌ها نزدیک می‌شد و اندک‌اندک پرنندگان مهاجرت کرده به سرزمین‌های شمالی باز می‌آمدند و این امر سبب می‌شد که آنان بتوانند گه‌گاه با شکار چند پرنده غذاهای گوارایی فراهم آورند.

ماه فوریه در حال سپری شدن بود و در یکی از روزهای پایانی همین ماه بود که وقتی از خواب برخاستند پس از ماه‌ها روشنایی روز و نور آفتاب را دیگر بار به چشم دیدند و این می‌توانست برای آنان خبری خوش‌آیند و در حقیقت پایان بخش رنج‌هایشان باشد. اما هنوز هوا آنچنان که باید گرم نشده بود تا کشتی جان‌هاردی از سکوی یخی خود فرود آید و آنان بتوانند این سرزمین را ترک نمایند.

با گذشت یک ماه از فصل جدید که این بار در تمام بیست و چهار ساعت روز بود و آفتاب بر آسمان خودنمایی می‌کرد، پنلن یادآور شد که باید شروع به شکن یخ‌های زیر کشتی نمایند تا بدین ترتیب هر چه زودتر قادر به ترک آن‌جا گردند.

در اوایل ماه آوریل یعنی نزدیک به یک سال پس از روزی که لویی کورب

برای نجات کشتی شکستگان کشتی خود را ترک کرده بود باران‌های سیل‌آسای موسمی نیز آغاز گردید و با شستن یخ‌ها و ایجاد شکاف در آن‌ها به آب افتادن کشتی را سرعت بخشید و سرانجام در بیست و پنجم آوریل کشتی در میان امواج آب آماده حرکت بود و در بیست و ششمین روز آن ماه به دستور ناخدا لویی کورب، جان هاری بادبان‌هایش را برافراشت تا راهی بندر دونکرک گردد. سرنشینان و یا بهتر بگوییم بازماندگان کشتی جان هاردی برای آخرین بار به‌طور دسته جمعی بر سر مزار ناخدا پیر خود حاضر شدند و برایش دعا نمودند تا برای همیشه او را تنها بگذرانند. و سرانجام در نیمه ماه اوت جان هاردی با افراشتن پرچم‌هایش ورود خود را به ماموران اسکله بندرگاه دونکرک خبر داد.

در میان پیشبازکنندگان و پیشاپیش آنان کشیش پیر ایستاده بود و زمانی که از ماجرای دوست خود آگاه گردید غمگنانه و در حالی که اشک بر چشمانش حلقه زده بود نخست برای او دعا کرد و طلب آمرزش نمود و آنگاه از دو جوان خواست تا آنچنان که خواسته دریاورد پیر بوده است یک سره از کشتی راهی کلیا شوند.

۳۰۰ تومان



ISBN: 964-6326-02-1

شابک: ۹۶۴-۶۳۲۶-۰۲-۱